کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

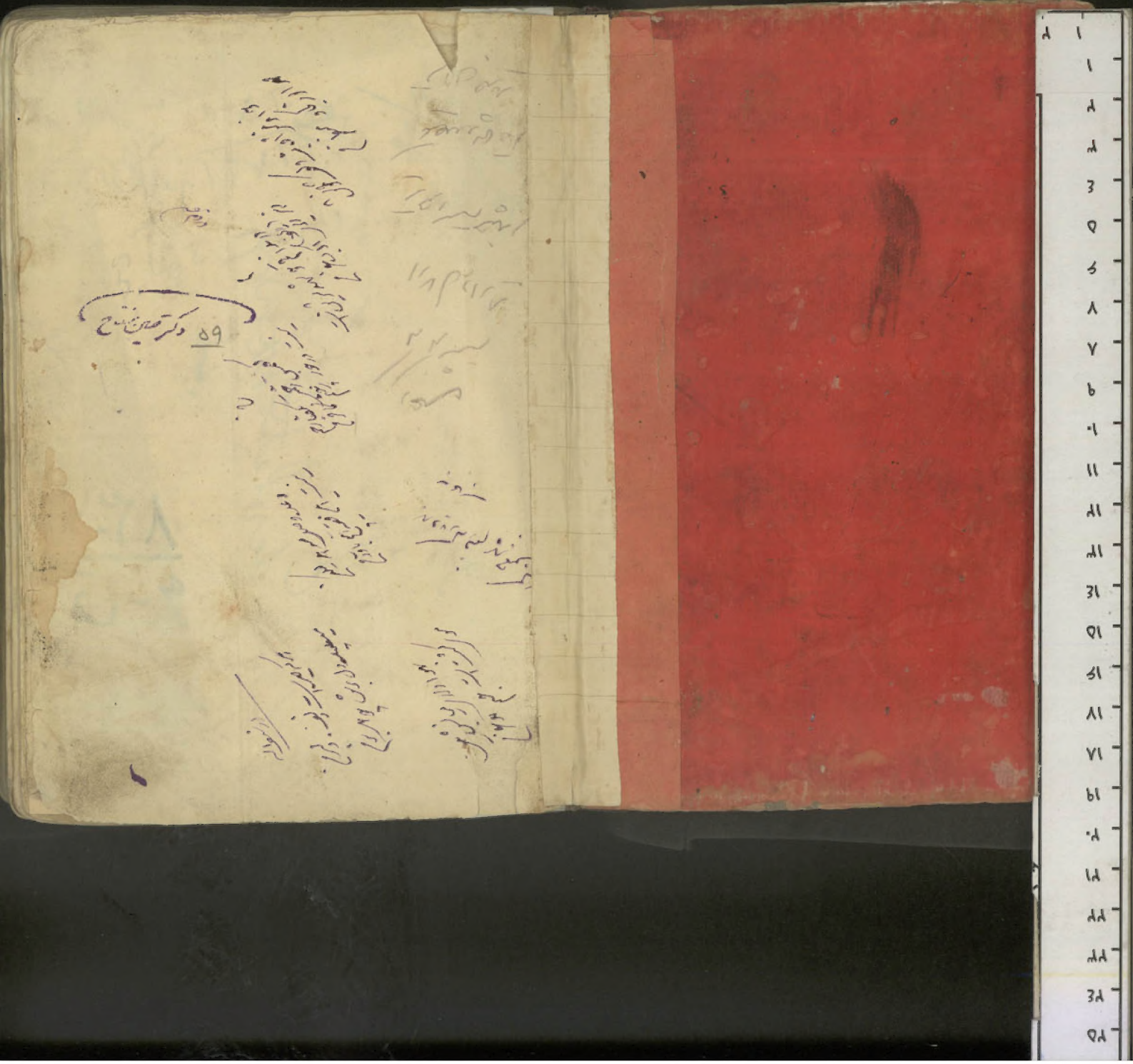

۱۴۷۲۹/
۸۳۰
ق ۶
۷۸۱۴
دیوان دولت با دیباچه محمد حسین خان طایر
Sepiolotin mirza
livre de Vletchaffne
۸۳۰
ق-۶

بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع و مقطع هر سخن نام نامی ناظمی را در خور است که بنظمی خجسته قصاید فراید دهور
و غزلیات شهور را در دیوان عالم امکان ترکیب کرده و بوجهی شایسته رباعیات
فصول و مثنوی لیل و نهار را بترتیب آورده یگانه که سخن طرازی فصحا را بر حسن
و شمایل خوبان داعی جز وصف جمال او نیست و نکته پردازی موزونان را در مدح
خسروان باعثی جز مشاهده شواهد جلال او نی بلی

نظم

گر سر جمالش نشدی رهبر عاشق — در وصف غزالان غزل خوش که سرودی
در نعت جلالش نشدی رهبر مادح — شاهان جهان را بنیایش که ستودی

درود نامحدود مر منتخب مجموعه وجود حسن مطلع دیوان شهود خاتمه کتاب رسالت
حسن مقطع غزل نبوت را خاتم الانبیاء والمرسلین فصیح جانی که ناطقه الهام
پذیرش از عالم غیب سخن سرا است و منطوقه و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی
دلیل اثبات این مدعا بر دفتر جلالش توریة یک رقم و در صحف کمالش انجیل یک ورق
اگرچه پایه شاعری را شارعی بمشرع جاهش فی ولی صاحب دیوان محشر است و رجوع
خلق بما من شفاعتش بند ترجیعی مختصر و مروصی رضی و اولاد امجاد او را که
هر یک صحف هدایت را آیتی اند و ظهور لطف ازل را بر سبیل صراحت کنایتی اما بعد
[illegible]

که عالمیان را دیده تماشائی در آن سیر است و حلاوت کلامش مصداق هذا عذب
فرات سائغ شرابه را ترجمان گلزار اندیشه بهاریست که آبش بواسطه قلم از چشمه سار حیوان
جاری است و گردش هر دایره و شکنج هر حرفی شواهد دلفریب معانی را بمنزله عماری
انوار معانی در سواد سطورش چون بظلمات چشمه حیوان و سواد حروفش در بیاض صفحه
همچو خط بر جبین مه رویان مرغزاری است که از روح پاکان هزارش مرغ زار است
یا شکرستانی که از الفاظ نمکین سیر طوطیان شیرین گفتار سخن کوته از زاده
طبع شاه ٭ که دانش مآب است و عرفان پناه ٭ همایون کتابی چو درجی ز در ٭
[illegible] ٭ [illegible] ٭ هم اسرار صوری و

خامه سیاه زبان افزون همان به که راه عجز و قصور پوید و مناسب مقام را از گفت اسم
گوید رباعی هر چند که این سخن بسی بی ادبیست ٭ اما چو نظر کنی نه خود بوالعجبیست ٭
این نسخه دلگشا و فرقان را فرق ٭ این است که این پارسی و آن عربی است ٭
بر لولو نیان بتقیب آموز بحر الدرر دانش و غواصان گوهر اندوز عمان بینش که جوهریان
رسته کمالند و گوهر شناسان بحر الآل افضال مخفی نماناد که حضرت سپهر منزلت
ناظم نظم الله اموره فی الدارین در اول ریعان ریحان جوانی که اوان متابعت هواجس نفسانی
است شاهد ذات را بمحاسن کمالات آراسته و حسنای وجود را از خصایل رذایل پیراسته
از افاضه فیوضات الهی و یمن تربیت عاطفت نامتناهی مظهر جمال ازلی مظهر جلال لم یزلی
خسروی که دین نبوی نبوی از مظاهرتش قوی گشته و ذات پاکش کاشف اسرار صوری
و معنوی سلیمان حشمتی که فیض روحش چون قلب وی بی سپر رکاب رکاب است در یادلی
از کف راد و دست جوادش خانه کان چون قلب عاشقان خراب نظام الملة والدین

ظل الله فی الارضین السلطان ابن السلطان ابن السلطان فتحعلی شاه قاجار

نتوان گفت مدح ازین پیشش | که خدا خوانده سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه | سایه از شخص می برد مایه
همچنان هرچه ایزد متعال | دارد از معنی جمال و جلال
پرتو ظل آن بود پیدا | از دل و دست آن شه والا
گر نه از اطناب ترسم و تطویل | کنم آن را یکان یکان تفصیل
لیک آنجا که فکرت صافی است | این اشارت که میرود کافی است

جامع جمیع فنون هنر گشته و از هر علمی کماهی بهره در عبارات منثوره اش را
کانهن الیاقوت والمرجان دُر و مرجان بهاست و کلام در نظام منظومه اش را که
قرطه گوش قدسیان سزد مرجان پاکان فدا | کم کسی بر سریر جاه و جلال
همچو او کرده اکتساب کمال | مشکل حکمت از کلامش حل

منطق

منطق او بیان هر مجمل | راه مشائیان ازو واضح | نور اشراقیان ازو لایح
در ریاضی چو شد قدم فرسای | شد ریاض ریاض خلد آرای | فضلا از اینکه توصیف را
نگارش اینگونه گذارش تطویل بلاطایل و تحصیل حاصل است خامه را طاقت تحریر نیست
و ناطقه را قدرت تقریر المدح فی حقه قدح او لا یحیط بکنه صفاته المدح در حقیقت
خورشید را حاجت ستودن نیست و روز روشن را احتیاجی بوصف نمودن نی مآثر الفضل
فیه غیر خافیه والشمس اکبر ان یخفی علی الامم این شرح بی نهایت کز وصف شاه
گفتم حرفی است از هزاران کاندر عبارت آمد | دایما طلب نام را تیغ جهانگیریش چون
ابروی خوبان آخته بود و سنان دلیریش چون قامت قیامت قامتان افراخته
دشنه اش با همه آبداری بخون عدو تشنه بود و تیغ زبان معجز بیانش در اسکات خصم
زبان کشیده تر از دشنه کرد معارک را بسی بسرمه سلیمانی راجح نمودی و مناسب حال را
السیف والخنجر ریحاننا اف علی النرجس والآس شرابنا من دم اعدائنا وکاسنا جمجمة الراس

سرودی با کثرت مشاغل مجانبتی و کسلتی خدائی و فرط مهام فرمان روائی مجال

نظم ارائی نیافتی و با لطبع همت والا بدین فن شریف نگاشتی ولی چون خورشید منیر

در فور پاشی ناچار است و بحر زخار در گهر زائی بی اختیار کلمای انجم طبع گرامات نبع لآلی

نظم کاشمال اللولو المکنون بگمار آورد ی واز کمال قسریحت جواهر ثمینه آشکار سبی

پریرو تا بپستوری ندارد چو در بندی سر از روزن برآرد مدتی این منظومات

بدیعه مانند لآلی منثوره پریشان بود و چون اوراق گل پراکنده و دشان تنگ

پای آویزه گوش قدسیان و قطیر مشام روحانیان گشته آمد لهذا کلام گنجینه پی و صنف

باعث جویش گواه است و مستغنی از توصیف السنه و افواه کماشاب آمد دلیل آفتاب

الا تا قوابل ز فیاض جود پزیرد بستور ز فیض وجود دل پاک شه قابل راز

باد ز فیض برخاطرش باز باد قصیده که فرید زمن محمد حسن خان متخلص بطاپر در

تدوین این دیوان همایون گفته و بتحسی بلیغ قبول حضرت ناظم خلد الله ملکه گشته ثبت قیاد

ی کتاب ست طاب ای فکرت شه را پسان وی زبان وحی را بر اهل عالم ترجمان

تمامت خوانده می گر سیچ اشعرهای تو بود نامان سر چه اشعر بود اندر آسمان

بحر و کانت کشتی گر سیچ گوهرهای تو بود شهوار انچه گوهر بود اندر بحر و کان

شعرهای دلکش شیدا کحانت هر یکی در برار باب دانش به ز گنج شایگان

هر یک از گفتین غزلهایت کز آهو نیدپاک بر غزالان خش گیرند آهو هر زمان

گر قسلد برین بحر چه چون خسله برین در زنه باغ جنان بسه چه چون باغ خزان

کلبت در گل فشانی هم خزان است دهار بلبلت در نغمه خوانی هم بهار است و خزان

نکتهای حکمت آمیزت بپونان گر رسد میشوند از حکمت خود شرکین یونانیان

گر زکانی از تو گوهرها چرا آمد پدید در بحری از تو لولوها چرا گردد عیان

عاشقان را شعر غمزه ات غمزه نشان دل عارفان را نظم شوقت آیت شوق قرای جان

گر ز بسم از غمان از تو کی شعری برد اهل دل را هست ارغنان خوبتر آن ارغنان

گاه بر فرق مهمات منزل است از قدر و جاه
گاه در دست شهنشات مسلسل است از غزو شان

کو هر نظمت کز و نظم نظامی بی نظام
گر رود در حلقه طوسی و شهر شیروان

هم ز فردوسی چو خاقانی بر آید الحذر
هم ز خاقانی چو فردوسی بر آید الامان

نقد نظمت را عیاری هست کاندر روزگار
نه یقین معیار او را میشناسد نه گمان

ثانی تسع المثانی گر ترا خوانم مرنج
خود تو دانی منیت از دل هر چه آید بر زبان

در فصاحت شعر تو معیار طبع بنده نسنج
در بلاغت نظم تو میزان فکر نکته دان

شاهدانت تا عیان از پرده حکمت شدند
شرمشان اشد پری در پرده خلقت نهان

همچو شعر نیکوان شعر تو گیرد جان نشاط
همچو خط نوخطان خط تو گیرد دل ستان

دان گلستانی تو کز اهل نظر هنگام و گاه
گر کند نظاره چند خاش در آن گلستان نیابد

از قصیده در رباعی در غزل در مثنوی
هم کل و هم سنبل و هم لاله و هم ارغوان

از زمین آمد اگر وقتی سخن بوی زمین
از زمین اکنون سخنهای تو شد بر آسمان

در بر ترتیب در نظم تو آشفته تر
عقد پروین از تبات ایچشم مردمان

نظم جان بخشت که غیرت بخش آب زندگیست
چون دم عیسی بجسم مرده می بخشد روان

ناظمان را گر شرم نظم تو بر چهره اشک
شاعران را گر رشک شعر تو بر لب فغان

پایه شعر تو از رفعت بر شعرا برگذشت
گوی اشعار تو مست از خسرو و خسرونشان

بر احسان و کرمت بحر لطف و مرحمت
آفتاب دین و دولت آسمان غزو شان

فخر شاهان شاه دولت کز فلک اکلیل خسروی
همو کرد از زیاد نام سنجر و نوشیروان

قطره از بیر لطفش غالبا انجا چکید
ور نه کی آب بقا دادی حیات جاودان

کار از معماری عدلش رسید انجا که هست
در همه عالم بغیر از خفته کس نخجا نمان

نقطه آسمان دیر آسمان تو دلیب
بر نبان هر گاه گیرد خامه معجز بیان

بچه گنجشک اندر آشیان شاهین شود
گر بنام او کند زاری بنفشه اندر آشیان

در فشان گردد چو بوسش حاتم و فاران بخیل
سرفشان گردد چو تیغش رستم دستان جبان

گاه یزدان ای وجودت اصل هر موجود فرع | گاه ابداع خلایق وقت ایجاد جهان
آتش از قهرت پدید آب از لطفت پدید | باد از غیرت هویدا خاک از حکمت عیان
هست از نام و نشان تا مبدا هست | هست او از عنقا مرغ فاقه نام و نشان
بر خلاف عادت از حکمت دهد فرمان دهد | زعفران بار ارغوان و ارغوان بر زعفران
چرخ شیشه خود که آن چون شیشه و چب شد عجب | هر چه جستی یافتی از کرد کار مستعان
هر کرا بی شکر و شیرین زبان است و دهان | تیغ بادش بر زبان فلک باد ش در دهان
جای دارد با چنین خلق خوش و طبع کریم | از وجودت کرسازد کرد کار انس و جان
از ازل نهاد کردون از برای افتخار | خلق امت را بکردن داغ حکمت بر برات
سر بنه ی را آسمان نیخواست عمری خدمت تو | سر بنه ی داد او را آسمان یک آستان
در جهان ثانی زچند رای تجلی ی ترا | هر کرا چشم بصیرت بیست امول در جهان
عدل کن کز عدل تو ای خسرو مالک رقاب | داد ده کز داد تو ای داور صاحبقران

بار از تنبو کریزد شیر از مور ضعیف | صعوه با شاهین ستیزد تشنه با پیل دمان
روز هیجا کز خروشش پر دلان خیره شوی | دشت کین را شورشش محشر شود هر سو عیان
راه یابد از هراسش دشت اندر دشت گیر | رعشه و فالج برآید تا م زین و آسمان
خیزد از یکسو صدای رزم سازان کالتقال | آید از یکسو فغان رخمداران کالامان
روی پیکان چون نهی تابد یزدان رهنمای | ابری اندر زیر ران برقی بکف آتش فشان
بخت و دولت چون شه قاآن زمین دوز شما | فتح و نصرت چون غلامان در رکاب و در عنان
هر کرا شد برق خوی خنجر تو خانمان | خانه سوزان دوزخ باشدش دار الامان
آتش حشمت نمرد منطقی کز آب حلم | خاک مشتی را بباد نیستی ندهد چنان
کز نشور ملق نماند جز خیالی در ضمیر | وز جهان باقی نماند جز نشان نام با نشان
بنده پرور خسروا شاها نجا کپای تو | کز علو پایه جاوید دارد فرق فرقدان
کز ره اخلاص گر باشد نهاران جان مرا | از نیک ایمانی فشانم یک یک بر بستان

گاه یزدان ای وجودت اصل هر موجود فرع | گاه ابداع خلایق وقت ایجاد جهان
آتش از قهرت پدید آب از لطفت پدید | باد از غیرت هویدا خاک از حکمت عیان
هست از نام و نشان تا مبدا هست | هست او از عنقا مرغ فاقه نام و نشان
بر خلاف عادت از حکمت دهد فرمان دهد | زعفران بار ارغوان و ارغوان بر زعفران
چرخ شیشه خود که آن چون شیشه و چب شد عجب | هر چه جستی یافتی از کرد کار مستعان
هر کرا بی شکر و شیرین زبان است و دهان | تیغ بادش بر زبان فلک باد ش در دهان
جای دارد با چنین خلق خوش و طبع کریم | از وجودت کرسازد کرد کار انس و جان
از ازل نهاد کردون از برای افتخار | خلق امت را بکردن داغ حکمت بر برات
سر بنه ی را آسمان نیخواست عمری خدمت تو | سر بنه ی داد او را آسمان یک آستان
در جهان ثانی زچند رای تجلی ی ترا | هر کرا چشم بصیرت بیست امول در جهان
عدل کن کز عدل تو ای خسرو مالک رقاب | داد ده کز داد تو ای داور صاحبقران

زنده ام تا من سکان درگهت را بنده ام | خواهیم از در بران و خواهیم بر در بخوانان
گلستان تا سبز کرد از نم ابر بهار | بوستان تا زرد کرد از دم باد خزان
این بهارستان معنی کز بهارش نیست عار | از خزان چشم نمیدارد باد امان
گلشن بزم ارم نظمت تهی هرگز مباد | از گل رخسار پرورد قامت شمشاد گان
باد ملک و لشکرت این پشتیبانان تو | باد عمر و دولت آن حجاب این پاسبان

پنجگاهت را چو کردون صد هزاران پنجگاه
بارگاهت را چو طارم صد هزاران بارگان

قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

چو ریزی از لب لعل شکرفشان کوهر — عجب که آب نگردد بجیب و کان کوهر
بود دهان تو در جی در آن نهان لولو — بود لبان تو لعلی در آن روان کوهر
اگر بجنبد یاقوت پر درت پیوند — همی روان شود از آب او دهان کوهر
ببرکت رخ زرد و سرشک سرخ آرم — که این زر است زاهل وفا و آن کوهر
درست رنجه بر یکرم و زدامن اشک — کنم نثار بر آن خاک آستان کوهر
کهی که نام خوشت بر زبان رود چشمم — همی نثار کند بر سر زبان کوهر
چنان بکوی تو دل در حجاب رنجه است — که در وجود همی نیست در خیال کوهر

بگانه

بگانه مخلصی نه که بر درش هر روز — ز جان نثار نماینده کیمیان کوهر
اگر ز بحر کفش ابر آب بردارد — بجای قطره ببارد بر آسمان کوهر
بهر زمین که گذشتی چو آسمان رکفت — زیاده ریخته در راه کهکشان کوهر
چنان شکست کمر را ز جود تو بازار — که جوهری بزمین ریخت از دکان کوهر
همیشه بود چنین مقتضای وضع جهان — که در میانه دریا بود نهان کوهر
کنون ترا بر صبح کمر چنان بینم — که بحر را بکمر قه است در میان کوهر
فزون از انکه بود بحر و کان چنین سال — کف عطای تو نخشد بیکزمان کوهر
جهان پر جوان شد ز فیض کوهر تو — درست شد که کند بحر را جوان کوهر
ز نخمه کف کوهر فشان تو گرهی — شده است در دل بحر و کانی کان کوهر
بهنیزه مجمره پشتبان کهی آستان — چنانکه جوهری آرد بر سیمان کوهر
نه کوکبست که از اطلاک می شود ظاهر — نشانده دست تو بر هفتم آسمان کوهر

بقیه

چو هشتم ازدهان پس برسم خدمت — ببر فلک کهری بخش کروزان کوهر
ندیده کس چو تو صاحبقران بخشنده — چنانکه بر صفت همتت کوهران کوهر
بجا شوند چو تو دیگران بسعی و تلاش — تبر چت نشود بحشم مایکیان کوهر
بکرد مطبخ انعام تو شکفتی نیست — که سیر ابر فرو بارد از دهان کوهر
بکزمین همه در یکزمان بخشی اگر — شود بفرض زمین کوهر و زمان کوهر
بحیرتم که تو این کوهر از کجا بخشی — نشد چو این همه حاصل ز بحر و کان کوهر
اگرچه بود عزیز جهان همیشه دلی — بعهد جود تو شد خوار رایگان کوهر
که هم بپیش تو از دست تو چو مظلومان — فغان نمودی اگر داشتی زبان کوهر
خدایگانا هرگز بحجر فکر و خیال — نیامده بکمان این چنین کمان کوهر
منم که چون بکشایم لب قلم کیرم — بریزدم ز زبان در و از دهان کوهر
ولی بصیرت کردون دون کمست چنان — که فرق میننهد از نگار دان کوهر

بقیه

بعد کو هر مدح اورم دهانه کوشست — بجوامان چنین کوهری چنان کوهر

بود بفرق تو پیوسته افسر شاهی — همیشه تا که بر فرق کند مکان کوهر

سایه غنچه کل و کلدار دیگر تازه شد — سبزه تر از نشاط او سبزه تر تازه شد
از زلال می قدح را تازه کن اکنون که باز — لاله کل بر ز ژاله جام دیگر تازه شد
خوشت از طرف چمن دیگر نسیم نوبهار — جلوه های دلکش سرو و صنوبر تازه شد
هر طرف از حیرت روی چمن افشای کل — بلبلان را نغمه الله اکبر تازه شد
غنچه را بخت زر دکون دیگر نوشد نشاط — شاخ را باز از شکوه بر سر افسر تازه شد
در چمن از نشئه های ابر مروارید بار — گوش کل را کوشوار از عقد کوهر تازه شد
جان مرغان چمن از نو دمیدن کل تازه کشت — در دل عاشق هوای روی دلبر تازه شد
باز از کلک بدیع انگیز نقاش بهار — در کلستان بکر نقش آفرین تازه شد

ساقیا خون کبوتر کن بدان ابر بط کبار
طوطی خاد و بس قمری باغ را پر نازه شد

دوش غم چون بر خصم شاه عالم شد ستم
دور می چون بخت داران مظفر تازه شد

پادشاه بحر و بر محمد کز شتاع او
دین احمد زنده گشت آثار حیدر تازه شد

آنکه تا یکران تازی آتش دیزه ران
لشکر فتح و ظفر را میر لشکر تازه شد

در جهانداری ازو آئین گیتی گشت نو
در جهان گیری ازو رسم ستکندر تازه شد

بی سپاه و لشکری عالم بسحر ساحتن
رسم و آئین ست کران دست و خنجر تازه شد

کرد از حمام نصیر دوری زین تازه جهان
بار دیگر گفتی این نصیر دوزه منظر تازه شد

خوشتر در وصف دولتش تازه سازم مطلعی
مطلعی پشتر ازو خورشید خاور تازه شد

تا کرم چرخ بخت را از پی بیت خسرو
بر سپهر چارمین خورشید انور تازه شد

صره همیه عالم آرا از نشد بر دولت
تا که نقش دولت در گاه شد در تازه شد

وه چه فرخ نامه بود ی تو بر دولت را
کز تو جان نو بدر بار ملک در تازه شد

حاکم و بسته زنام جستیا را زدست چرخ
باز از نو داغ این پیر معمر تازه شد

در دل اهل جهان هر خون که کردون کرد نو
باز بخشش از شادی ایام تو کیفر تازه شد

کشت مستغنی زمین بیکر او تا دیر جهان
تا دران از کوه تمکین تو لنگر تازه شد

از حساب جمع جهان تو مشکل تر مدیر
خود دو پیر چرخ را چندانکه دفتر تازه شد

سکه بر زر کشتنام خسروی از روزگار
تا بنام نامی تو سکه بزر تازه شد

کام دل بر گیر اکنون کز نشان فتح تو
نوعروس ملکت را زیب و زیور تازه شد

ای خداوندی که از فرط جلال کبریا
مالک الملک ازل را از تو مظهر تازه شد

پایه منبر گرفت از روی کاخ مشتری
تا بنامت خطبه بر بالای منبر تازه شد

گوهر دولت بجوهر غم برآمد دور نیست
غوته گیری را ز لطف شاه یاور تازه شد

از چنین فرخ ظفر پرشد جهان بخود بجد
کز خراج و جزیه خاقان و قیصر تازه شد

بندگی پادشاهان جهان در روزگار
همچو من تازه و این رسم زمان در تازه شد

ز رشحهای ابر تیغ دریا بار تو
همچو بخت خلق دین پرور تازه شد

از برای کندن بیخ درخت ظلم و جور
در ریاض دهر از قهر تو صرصر تازه شد

خشمت جم عدل گیری بزم خسرو رزم رام
در جهان کهنه اکنون از تو کیمیا تازه شد

تا که کلهای حوادث در کهن باغ جهان
خواهد از تاثیر پای چرخ خضر تازه شد

بوستان دولت و اقبال تو پیوسته باد
بخشان تازه گردان شوان فتوون تر تازه شد

ای توشاه جن چشم و خلوه حاشیه گری
لشکرت پیوسته در خونریزی و غارتگری

ملک تن پر داغ از غمل و پیش و صبر دل
تر تازی میکنی ای اسکندر ثانی بری

چون ز چشمت جان برم گمان ترک مست دلبر
میکشد صد بیکه در عین عودم پروری

در شکم گر دلعل و سیم ریزم از خنجر
در خون حسرتی چون چشمه گوشت دریا بری

گر بمن رحمی نداری بر خود آخر رحم کن
زانکه خواهد بود شکر انگه دانی داوری

انکه از بیم سنان آسمان فرسای او
لرزه بر اندام چرخ هفم خاوری

انکه روز ازل بست قضا و قدرش
چرخ را از منطقه بسته نطاق چاکری

انکه در دولت بفرخ فیض و عشرت دور نیست
کر نشاط وی بیت کرد از بیت چرخ چنبری

لیکه در ایام او بست ضعیفان شد قوی
لیکه تاج شد بعد دش ماغ خاور پروری

در نیستان بخشیری میکند آهوی لنگ
بر فراز کوه بازی میکند کبک دری

در بیشه از عدل او بعد انوشت با غزال
کرده گرگ از بیم او اغنم رها دری

گر کوزی گشته و اقاده پنجه میکند
چم تهمت را نواداری پلنگ بربری

مطلعی از نو کنون در مدح غرض آورم
کز روانی آفرین گوید روان انوری

ای نموده از عدالت گیتی دین پروری
ملک را نوشیروانی شرع را پیغمبری

تا نه بینی کی فتد در کلبت شه جهان
شه بکاه و آن کیستی را زان کجستی بری

ای ز بنیان استان قهر ات جهان بخشیده
حلقه در میانه چرخ چنبری

زبرای خطبه آرائی قدو جاه تو — مشتری کرده خطیبی چرخ کرده منبری
کرده از لطف خواطر روز مجلس تنگ و تنگ — جوید از بازوت رستم رو بمیدان یاوری
فتح دولت را کمر آمد بر دوت تو چو قطب — کرده ثبت کهکشانی بر میانت چنبری
برق شمشیر و خشانت کان از برخواره — چهره یاقوت احمر را بد رنگ زری
چون بمیدان جنبش دم آری در بری خصم — کوئی اندر باغ ریزد برگ باد آزری
کی زیم تیغ تو یا جوج جنبد گر بگرز — لشکنی بر هم چو آینه سکندر سکندری
نوع خواند چون دم اندر درزمت بگرد — موج خصم تو کرمیت میکند انزاری
بهر دفع چشم بد از تیر تو در روز رزم — دشمنت را دل سپندی کرده پیکر قمری
ای ز فر افسرت در سرفرازی سروری — پایه ایوان جاهت را کیوان مهتری
مقبلی خود بهر تو نگذارد و نامد دو بار — نیست غیر از بخت کردون بر جهانت مهتری
ابر بهمن هر دم مشاطه کیش تو — ماه چهل کنیزه بر حسرتی بودی

کرسه فیض دل و دست چو ابر بهمنی — آب دریا کوثری و ریگ صحرا کوهری
از ثنایت بسلاطین گذشته فی المثل — کز تمنی و دهد امروز از فردا خودبری
یکطرف در بزم بخشش چشمه جام گوهری — یکطرف در رزمگاه آتش بنیاد دار
یکطرف تو شیر وقت بیشه تخت و تاج — یکطرف خورشید خاوری
خسرو پرویز بخت طالعی را آرزو — خود کمر بندی بپای بخت در خدمتگری
بهر پاداش عمل شاپور ذوالاکتاف — کتف بسته داشتی در پای بخت داوری
بود ای آنکه بطف خاک با صد احتمال — چون تو شی کرم اندر خدمت ما کیری
می نجنبید تا فجاعت چون نمی جای خود — کرکنه بر پشتی کردون قرار لشکری
اجتماعت از پی نوعی دون قطع شرک — میکند از کلک شمشیر اندری و چندری
وقت آن آمد که سازم رو بحضرتش — زانکو رسم آمدی کفش پیش چشمگری
لطف حالت جنت تنش محسود و دانا — صفت دوزخ بر گرد کالبد شد ری

بازنام بهار و عهد ال آمد پدید — شاهد ان باغ را زیب جمال آمد پدید
در فضای باغ و بستان چون ز سلطان گل — لشکری را زان مجال آمد پدید
باز از شاخ گلهای نسرین و — کل بگشاد بوصد خنیج و دلال آمد پدید
چون حواصل از فضای بوستان پرکرد — هر طرف صد مرغ زرین پر و بال آمد پدید
هم کف موسی عمران از نگون ثعبان — هم دم عیسی مریم از شمال آمد پدید
گشت پیدا از شعاب غنچه روی گل دگر — بلبلان را جمله سر زیر بال آمد پدید
از سماع نغمه مرغان خوش الحان باغ — در دو چشمان صوفی را وجد و حال آمد پدید
این طراوت در جهان شد ظاهر از فیض بهار — ورنه خاک آدم از خلق و او را مثال آمد پدید
خسروا خلق تو تا در کاخ و کو — موکب تو شید در صف نعال آمد پدید
آنکه تا ذات تو اندر دی آمد در جهان — خلعت مخلوق بر وجه کمال آمد پدید

در جهان پیدا شود مانند او گر در جهان — مالک الملک ذوالجلال بس بسزا آمد پدید
آنکه تا بر اوج عزت کوکب اقبال تو — اختر خصم بد اختر را وبال آمد پدید
تا صفت هر جا بیت اقبال او خورشید سان — فتح را خود آیتی مر قصیده فال آمد پدید
روز عید و نوبت گلگشت بستان بیش — چون زمان رزم و هنگام قتال آمد پدید
لشکر انجم سپهر شش گرد در جا زد بدل — هر طرف صد حشر که کردون مثال آمد پدید
ای منوچهری که اندر چشم آرش طبع تو — صد تهتن هر طرف با بر زوبال آمد پدید
آفتاب بر زوال دولت تابنده بلند — عمر کوتاه جسودت از زوال آمد پدید
ابر بهمن شد عرق فشان فصل نوبهار — لیکه از جود تو در دریای افضال آمد پدید
ز اختلال امر تو اقبال حاصل شد تمام — از خلاف حکم تو دایم خیال آمد پدید
لیکه لطف تیغ آبشیار انجو بی ادبیل — نهر را خاصیت آب زلال آمد پدید
عمر و فرزند و حشمت آمدان جام و ان حسال — تا که پیدا شد حرام و تا حلال آمد پدید

بر خود از نخل عمر بار مباد — هر که چون تو دلبری دید کدورت گرفت

شکر فشان شد صبا صبح دم از لعل تو — بوی حوشش از نمکش دامن حسرت گرفت

خوی از خط تو سبزه نورسته یافت — تازگی از روی تو برگ گل نرگرفت

ساغر عیشش زمی گشت لبالب مدام — هر که بزم از کف بگه ساغر کرفت

سلسله موی تو تا به بناگوش رسید — شعله رویی تو تا بکیهان درگرفت

از پی دفع گزند مشتری سینه توخت — چرخ چهارم زخجسته خبر گرفت

از پی غاشیه کشی درش بحال خراب — چرخ سیه مست تو از ره خنجر گرفت

دیده زدیدار تو یافت چنان روشنی — کز نظر لطف شه دیده حسرگرفت

خسرو دیهیم بخش صحبت شه کرد و — افسر و اورنگ و کاه بخشش و زیور گرفت

شاه سکندر حشم لشکر عجم — همچو شیر در دم آذر در گرفت

این چه بساتین کامل بود مرصع چنین — مژده بشیراز و جان دیده و دل سر گرفت

مقدم صبح بخشم از سر خاقان ربود — دست بدی قهر از کف قهر گرفت

نامه که هر صبح شام قاصد نصرت رسید — کان شه کشور کشا کشور دیگر گرفت

تیشه بیکدست از بیم پیکر پیلان شکاف — تیر و چوازدی بکف آن دگر کیف گرفت

از غم عشق تهان از دل عشاق برد — کوه غمان را ز کف دامن صبر گرفت

هر که گزید از شرف عالم ایجاد یافت — روشنی از رای تو مهر منور گرفت

شیشه عمرت بزیر شاهی و عشرت فروخت — مهی شهریران بشیشه و ساغر گرفت

راه بهیجا رکاب جاده نهوی سپرد — از دهوی جیحون بکوثر گرفت

سر ز اجابت هر آنکه تافت چو خورشید — سر بهوا هر که تافت تیغ تو سر بر گرفت

چاکر کام تو تاج خطه بستاند — تاج بدر گاه تو تاج بر سنجر گرفت

سبزه بگلبرگ فرش تا بخرامی نهاد — باد بهر سلی کلاه تاج بسر گرفت

تازی از نطف تو یافت چون بسر بها — موی خوشش از نطق تو ناز دگر گرفت

نه ورق آسمان دفتر اوصاف تست — هر سحرش صد زبان در دو رقی زر گرفت

حاجب درگاه تو از ره جاه و جلال — بوسه گه هزار خاص و چاکر گرفت

تا نگارد قضا وصف صفات ترا — تیر و پر از ازل خامه و دفتر گرفت

تا تو نگردانیش در صف رزمگران — چنگ بچنگ از ازل زهره اژدر گرفت

دولت شیرین کلام قصه بپایان رساند — از پی شهر نخجوان خامه بشکر گرفت

باد بگوشم همی مژده دولت دمید — کاتش قهر اجل رخصت دیگر گرفت

زیر سم مرکبت باد ترش یا مجال
خیره مری کو سر از خاک درت برگرفت

بارشه فصل بهار ره بگوه و صحرا برد — شه ز خوش لاله و گل عزم بگلزار کرد

چتر بر اطراف بستان باد عنبر بار کرد — کبک بر و بش مرا برگ گهرهای خلد

در کنار جویباران سبزه تا دامنه دشت — کرده ماه نخشب تا بر گنار آب جیحون

همچو الف با سنبل سیمین خط و دست ریحان — همچو لف با سنبل سیمین خط و دست ریحان

سوسن از یکسو زبان بگشوده چون نطق دعا — گل ز یکسو بر نهاده گوش چون بهر استماع

بسکه شد پست بلند از لاله و گل پر نیان — دشت با یکدیگر گلستان گو بهم با یکدیگر بر خاستان

بوی گل در غنچه پنهان چون دم عیسی بهم — نسترن بر شاخ مه اچون کف موسی عمران

از غمان ارغوان شبنم چنان پیدا که گوی — خنده مروارید تر او بخنده از شادی جان

در سر زلف بنفشه غلط افتد شبانه تا سحر — در نظر بازی نرگس دیده اندیشه سیران

چون سپاه شاه عالم بر قتال دشمن دین — آب داده خانج و سبزه خنجر غنچه پیکان

انکه توقیع جلادت هست همش زیر حطر — انکه منشور خلافت هست نامش زیر عنوان

فرد و فاق خاقان انکه از تیغ آبدارش — هم علم شد رسم دین هم قوی پشت ایمان

نکته رمحش چاک سازد بر سر درج جواشن — نکته دوزه ناوک او جوشن بهرام خمان

صفحه گردد گر نگارش کوه و دریا نامه — قرن شمشیر بر شش کلک را سازد چیان

سازد از صورت پیمبر اجه الاتحجر تیز | سازد از جوهر عرض را متصل با تیغ تیز
شخ را نجی مصور چون نهد در دست کین با | عدل را بانی مجسم چون نشیند روز دیوان
معدن جود و سخاوت مخزن فهم و لطافت | منحصر شان جلالت مجمع تو خان و اجابان
دست همت مخزنت عقل دانش چشم بینش | کوه و دریا بر همت بحر بخشش کان احسان
همت بانه بلندش زده بر افلاک کوه | همت باکرم عوانش مشکلات حرص آسان
در بهار عهد او تا خون رنگ گل نریزد | میکند با جسم ان اشجه عدلش بزندان
صد چو افلاطون و بطلیموس نقطه دار سطو | پیش رای حکمت آرای وی عقال و سبستان
می نجد سنجیدهای همت او گنج قارون | می نگنجد گنجهای در دهید او ملک توران
فیض بخشیهای دانش جلوه ذات مجانی | چون فروغ مهر تابان است مشعی بر جهانیان
بخشود همچون بحار از پرتو خورشید غایب | با ضمیر عالم افروزش ضیای مهر تابان
شخ بط همچون سخن را در دلش جوهر آمد | همچه سنگ در تاک خط او بخشان

ابر دریا بار جودش هر کجا در بخشش آید | جای خار و خس نروید از همی پژمرده ریحان
ای جم آیینی که بر درگاه اقبال سعادت | همچو در بسته دیم منه در بوشان فرمان
در که خار پناهت همه جان نهاد دل | طلعت گیتی فروزت ماه تورانش شبه پیران
چون نمانی جاودان چون بخشش تو صد چو همچنین | چون گذاری پا بهدان چاکر تو پورد سنان
پشکا پتصر جاهت بلا بغصور و قیصر | سده بوشش دهلیزت ملثم تخت خاقان
پرچم عالی لوایت آیتی فتح و ظفر | مجده نردوان شایسته تحتی در دفع عدوان
تیغ فولادی چو آید در میان با کف تو | چون سیاهی شود از بیم چو پران سیاه بران
بر سپهر از آیه فتحه برگزیدت | اعفروا بر بخشش گردد همه از خشم سینه
در دولت از بهشت بگزیدت پیغمبر | بر دولت از بهشت بگزیدت سلیمان
با خجاه تو خجسته بخت بیدار | با خجاه تو خجسته بخت خاقان
مر سپهر خوان همت را تو مهمان | تیغ تیغ تو خوان ملک را تو مهمان

بهره در راه سفر دارد خجالت خانه خانه | ریزه خوار خوان احسان و عجایب همچو بلبل
باد خاکی از نسیم باب بساط دولت تو | تا بود باقی نشان بهشت سقف چارطاقان

باد دایم بی خزان باب بهار عشرت تو
تا که نیسان بعد از اندوه دی اید بعد آبان

باز این منم که بر سپهر از دولت قهرمانم | از خاک در کهی کو از فلک برتر است
باز این منم که پشت دنیا هم نمود خرج | از در کهی که خاقان و قیصر است
باز این منم که بخت مرا دیده روشن است | زان خاک روبه که سرمه کشیده نور است
باز این منم که چرخ مرا ساخت قبله گاه | زان در کهی که فلک سلطان حشر است
باز این منم نهاده سر بر چوبه بندگی | بر پای آن سپهر که از چرخ برتر است
باز این منم که راحت مرا آسمان بتعام | بر در کهی که بر تر ازان هفت منظر است
باز این منم که کرده مرا چاکر آسمان | بر سده وی که چرخ در اکرام او چاکر است

باز این منم که بخت مرا رهبری نمود | هر حضرتی که رهبر دین پیمبر است
شاهی که از صفات او روزگار زیر | خون در دل پشنگ و منوچهر و نوذر است
شاهی که در زمانه ز نیست جواد او | دامان سایلان همه پر در و گوهر است
شاهی که قیصر و جم و حاتم بخش گدای | ماهی که نور گیرد از و مهر در خور است
شاه زمانه شخ علی آنکه بر درش | چندین هزار سپهر ملک شاه و سنجر است
در روزگار زاریل دفع دشمنان | تیغش چو ذوالفقار و سنانش چو پاشور است
در رزم همچو رستم دوران بزم همچو جم | در عقل همچو عقل نخستین داور است
سدی که در شبیه بگرد بین عدل | در دفع فتنه ثانی سد سکندر است
از عدل داد دولت او کوسفند را | گرگ گرسنه هادی و چوپان و رهبر است
در عهد عدل او ست بسیط زمین چنان | کز ماه کاروانک کنام غضنفر است
آبای سبعه گفته بهر شش جهه که دی | فرزند نیخ نوبتی چار مادر است

احمد صفت روان بود بخشش حکم بر فلک — حمد صفت همیشه بر اعدا مصر است

کوبش حسام کبد دوبش نیم حله — قصرش چو آسمان و حشم حلقه بر در است

قصب ملوک و کعبه بشر کز خلو قدر — کمتر رحا جهان بخشش سعد اکبر است

ای سروری که از پی بوسیدن درت — خورشید رو بخاک و ثریا چو چنبر است

یک قطره از وجود تو این بحر نیلگون — یک ذره از روی تو خورشید انور است

چرخ تو طایریست همایون شها که او — از عدل و داد بخشی جهان یاک سر است

کردون نیز و خیمه ایست از خلد خرد تر — دریا بپیش همت ارقطره و کمتر است

در کشور تو بخت پریشان بی قرار — در دست قلب عاشق و در نعش دلبر است

در روز گیرودار کز خون پر و بان — روی زمین چو کوه زمرد احمر است

دانی که چیست حال حسد وی تو از زمان — چون حال دشمن علی در وقت محشر است

امروز عود سوزی فطرت بدست چرخ — از اضطراب مجمره و از شرر شکیب است

در روز گیرودار کز آن گرد بی حساب — روی فلک چو کوی زمین یکسر عنبر است

تو در میان گرد چو خورشید و شهریار — کوبند گان سپهر تو آن محور دگر است

بر بهر قاتل از نظر لطف افکنی — بر کام کائنات ره انشهد و شکر است

ای چرخ را مدار بود پاید ار باد — قصر جلال تو که با فلاک همسر است

بخت جوان بخشش بدست جاودانست
خضری که در کف کرمش جوهر حیات است

مژده ای ذره کآن خورشید انور میرسد — سایه وش آفتاب ذره پرور میرسد

فرخ پی روده را آمد سحاب مکرمت — قالب افسرده را روحی مصور میرسد

شد همبوط کوکب منحوس برج روزگار — زانکه در حین صعود آن سعد اکبر میرسد

تشنه کامان زوال تو کی را فرو نشاند — تا نگه سوی لب چشمان خضر رهبر میرسد

شاد باش ایدل که دفع غصه با جود را — با سپاهی هر چه لشکر شکن بر میرسد

رایت منصور خاقان زمان آمد پدید — موکب فیروز شاه هفت کشور میرسد

شاه شاهان جهان آن خسرو گردون شرف — تبه چرخش دایم چون چرخ اخضر میرسد

آنکه کمر چاکر او را ز روی عز و تمکن — فغفور اسکندر رود آرا و قیصر میرسد

آنکه بهر خدم او خورشید شمشیر آخته — آنکه بهر بزم او از ماه ساغر میرسد

آنکه بهر بذل وجود او بود کاندر جهان — قطره قطره در زر و یاقوت کان زر میرسد

هم نسیم لطف جان بخشش معطر می وزد — هم شمیم خلق نیکوکش معنبر میرسد

آنکه گر اید بخشش موکبش در بحر خضر — تا قضای نیست خاور گرد لشکر میرسد

با شتاب چرخ گوید مرکب را آماده باش — تا لوای فتنه فاتح شهر بر میرسد

باغ احسان تو تخلی لیک آن تخلی کزو — هر دمی صد گونه افزون خلق را بر میرسد

بخت و بخشش چون کمر ساعتی از هم نیاند — غیر جود تو کریمان را کمر میرسد

گر غرض آنست تحمل فضل از جوهر طلب — این هنر شرع ترا انشوی جوهر میرسد

این صدف خود یکطرف در بحر طبع تو کجا — روز فی اندیشه را تمکین و لنگر میرسد

بندی نظم پاکت را ظهیر از فاریاب — او صدا لله این لؤلؤی از خاک خاور میرسد

تا نثار لولو لفظت نکند وی خویش — آسمان عقد ثریا بر طبش در میرسد

روز و شب از دولت و اقبال همی باد بخود — دوده را فخر از تو بر خورشید انور میرسد

تا نگه از خواب کردن بهر چرخ روزگار — از سپهر شاه خور که بهم دگر میرسد

نکته در باد از نامت بسیم و زر انجهان
باد تا آمد ترا بخت بخا طر میرسد

کفر زلف تو که غارت گر ایمان آمد — بر ایمان و کنون در طلب جان آمد

تا ز سر زلف پریشان تو ارد شم رفت — کار من چون سر زلف تو پریشان آمد

از سر کوی تو ار خود نرسیدم دل کس — رفت صد بار و دگر بار پشیمان آمد

رفت باز از نظرم آن در نایاب و دگر — نیست بر دیده من چشم تو طوفان آمد

خون دل کردی و ملت بکدر ساختی کباب — هر کجا آن بت بدمست بهمان آمد

دل غمخانه بیاشد دگر از وصل تو شاد — سر شوریده ما بار بسامان آمد

آمد اندر تن جانان من از جمله تو جان — خود وصال تو مگر شحنه سلطان آمد

جم خدم حلقه شاه که از لطف آله — در ره نخوت دین شه خوبان آمد

آنکه از تقویتش پنجه بجنبد بر پیل — آنکه از ترسش مور سلیمان آمد

آنکه در بزم جلالت خم خون آرد جوش — آنکه در دشت وغا بهر تو بستان آمد

هم سکندر بدرش نیمه فرمان بردار — هم فلاطون بسرش حلقه بگوش خوان آمد

ناقص است از مدح تو وصف کمال سخن — یکه بر وحدت حق ذات تو برهان آمد

پیل از غصه بگردنت شده چون خاکستر — شیر ز نیزه گرزان تو لرزان آمد

هر کجا حکم تو چوگان ارادت بزند — گوی صفت در خم چوگان آمد

گر پریشانه ایران بودت نام دلی — کمترین جا گر تو قیصر و خاقان آمد

پیش رای تو نور خورشید بود روشن تر — تر ز فهم و خرد آن راز که پنهان آمد

هر که روی تو نیافت بود از وی حیران — در دم از زندگی خویش پشیمان آمد

هر که فرمان تو برد از همه خود موفق تست — چون خلیلش همه آتش گل و ریحان آمد

ظاهر از چهره تو نور سعادت گردید — لوح از جبهه تو فره یزدان آمد

پای تا سر همه بخت ار تو سزاوار تری — نام شایسته فرسر سلطان آمد

آسمان چیکه از خسرو سیاره بزید — آن صفیائی که ز روی تو بایوان آمد

در دو جا لب سخن و رنه وجود تو بود — برتر از هر چه که در عالم امکان آمد

رتبت مهر بلی گر سلیمان چو خرد — حق ترا داد ندانست سلیمان آمد

عقل چون نام سلاطین جهان ثبت نمود — نام نامی تو همپایه عنوان آمد

ای جهان بخش جهانجوی که بخشش تو — ابر آسا شرم خجالت عرق افشان آمد

هر کجا همت تو دست عطا باز نمود — خاک در دیده جود تو یکسان آمد

ز سبک روی ذات تو همی شاید گفت — که وجود تو مر کبد نزار کجان آمد

خسروا گرچه ز الطاف تو دولت مهجور — در فصاحت بسخن شاه نسجان آمد

نیک در حضرت سلطان جهان گفته او — مسیحا پای بخ و مور سلیمان آمد

به که اکنون بدعا ختم سخن بنمایم — کز پس مدح دعا ختم سخنوران آمد

نخل عیش و طرب خرم و خندان باد — تا بود از نبه خزان تا که بهاران آمد

دلسا زخمای جریح شده باز ملول — فتاباد پیاده ملک دگر خسته کرده عدول

فریاد که تا که بود این چرخ کبود — از وی بهر عهده عیافت حصول

دایم پرشش نادک پیاده بزه — پیوسته بود سینه خبایش مسلول

افکنده عزا در حرم شاه جهان — از رحلت بانوی طهارت مجبول

تقدیر زمان که در حریم حرمش — پی اذن ندانشی ملک راه دخول

از کردش چرخ چنبری بصاف نوا — وز خاکه درش بیده حورا اکحول

بطنش صدف گوهر پاک دولت — صدرش موج عجمت آل رسول

مشغول بخدمتش همه خلق دلی — از خود زهره خلق نخالق مشغول

الواح صفاتش همه عصمت آیات — آیات فعالش همه عفت مدلول

در ساحت عصمتش ز فرزه حسرت — بودی ز عمل عاجل پیش معزول

نامش بزبان نبردی از پاکی عقل — تا نگه دهان را تعودی معقول

در دا که بود بوزعه کردون را — حاصل امید و نا امیدی مجهول

روحش چو ببرده از زمین کرده عروج — غم سوی زمین برآسمان کرده نزول

گفته لسانی تاریخ وفاتش دولت — ماهی ز سپهر سلطنت کرد افول

یارب بشفاعت رسولش فردا — فایز گردان بحرمت آل رسول

از دوستیش غفو بغفرانا هر جرم — وز خوبیش کرم نما هر ما مشمول

از رحمت عام خویش در خلد برین — خاصش فرما بهم نشینی بتول

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

محرم اسرار جانانیم ما — باخبر از عالم جانیم ما
تاج بخشان سریر غیرتیم — وارث ملک سلیمانیم ما
دیده بستان بنظر نور خدا — دشمنان را برق برانیم ما
شهسوار عرصه عرفانی — یاد کار شاه مردانیم ما
لوح محفوظیم و اسم اعظمیم — فارغ از نه پیشه شیطانیم ما
دیو جهان جبار ترا بهتیم — ایمن از تزویر و دستانیم ما

نه صدف را گهر یکدانیم — هفت گوهر را چو عمانیم ما
دو جهانیم لیکن بچهان — از پی هر دو در دورانیم ما
کوت نوزاد ست ما را نیست دوش — مست چو گوشیده اژدر غرانیم ما
خاک کوی دوست ما را جنبت است — بی خبار از بیاض رخصه انیم ما
دو تما مالک رقاب قیصریم — بنده درگاه خاقانیم ما
انکه دزدیده نگه آرد بروی ما — خود ترا کمتر زده دربانیم ما

انکه گوید مهر و ماهش را فشار — شعشه از طاق ایوانیم ما

ای همه زیب و زبا تو زیبا را — وی همه جلوه زیبا لای تو رعنای را
بشکفد قلب دو صد دل بیکی چشم زدن — چون نماید تره ات بسمار شعف آرای را
منعم از وی مکن ای همچو مکنی ای ناصح — داد و بیجا چه صفاوت چه جفا فی را

نا توانیم را بجسم عنف رسی — که همه صرف تو کردیم توانائی را
بست آن روز به چاره دل ما چالاک — که قضا طرح ندانی کند عیاری را
در بدر چسته دوم سلسله کیهوی کو — تا بزنجیر کشد این دل هر جائی را

دولت از سوی جهان رشته کجیده ست — بست تا در سر الفت دل سودائی را

ای کجه دل کوی تو اصحاب صفا را — وی قبله جان روی تو ارباب وفا را
دیری ست که بوی تو نیاورد نسیمی — بستی بخم زلف مگر باد صبا را
ما را بوفاداری تو نیست امیدی — ای کاشکی یافتی صفاحه جفا را
بس وعده وصل تو بدل دادم و جستم — شرمنده دل ساخت غم هجر تو ما را
زاژده خم تو بخش هست دیده تر ما — هجر تو نمایه ژوه ام ان کف پا را
گل پیرهن سبز نکرده بچمن چاک — تا دیده مگر ان سرو خدا سبز قبا را

کرشمه خرمنی و دلبری نهاده بدست — دو پای تو دولت سر تسلیم بر خمار را

زان بسوی من مسکین نظری نیست ترا — کز خیال دل زارم خبری نیست ترا
از سر ان غم عشق خبر پرسی کی — شکر این که این غم خبری نیست ترا
تو چه دانی که بجانی تو چسان میگذرد — زانکه هرگز بسوی ما گذری نیست ترا
گرچه من بوختم از آتش عشقت صد شکر — که ازین آتش سوزان شرری نیست ترا
پیش تو گرنه وفادار تریم از همه کس — این همه جور چرا باد کری نیست ترا
هر کرا ای دل زار در پی مهان روی نهاد — کرمش جز بازین در زدری نیست ترا

اشک چون سیم و رخ همچو زرت پر ز دست — گر ره عشق اگر سیم و زری نیست ترا

نه پسندد خیال بیر ما سال — لیکن بود جز تو کسی در خیال ما

افغان زحسرت گیری صیاد روزگار — کاندم قفس شکست و گسست بال ما
سر گرم با جمال تو ایم از زوال تو — بنشاط دشمن است دم غم خجال ما
خون میخوریم بی لب میگون تو مدام — این شد زخوان عشق تو روزی حلال ما
امروز از تو هست امید کی گشتنم — گر طلعت تو آمد فرخنده فال ما
مهر جهان فروز در این قبه فلک — عکسی بود ز روی مه چون مثال ما
آه این چه حالت است که آید ز جمش — غیر از تو هر کرا نظر افتد بحال ما

دولت بود اگر چه همیشه غزال صید — صید صید میکند بنگاهی غزال ما

گر بر مغان حمل نخجد نشاط ما — بوسته بود بخت و صدف شمله ما
تا عشق تو شده به رقم خانه ما — اند دو جهان بیکدم از مرحله ما
ما رهروان حریم کعبه عشقیم — گم گشته بسی خضر بهر مرحله ما

ما آمده از محفل سینا بسراغیم — بگسسته عنایت پر شعله ما
مشتاق بصد جلیل کمان در خروشیم — کاین مرتبه افزون بود از مرتبه ما
تا محفل ما یافته از شمع حقیقت نور — خورشید بود پرتوی از شعله ما
از لعل و دخش تو مارا که نصیب — از غمزه خمار تو بیاشد گله ما
دیوانه تر از ما شود از محفل ما بوی — زان طره مشکین کی بود سلسله ما

شایسته بمحفل جان پرور ما نیست — دولت دو جهان را به عنا هم صله ما

ساقی بیاد دور در انداز جام ما — از دور روزگار بکش اشعام ما
ما را دماغ بوی عبیر و گلاب نیست — از بوی بیاده ساز معطر مشام ما
ما آب زندگی ز قدح نوش کرده ایم — تا زنده جهات خضر ولی از دوام ما
ای مرغ سحر بهر و مکن دانه را تلف — کاین دانه ها پرنسته دهد صد دام ما

یارب ز نخبت جوهر نخبت گراب آن — شبرین نموده زهر حنظل با کام ما
پستم ز بر پای غم ای ناله اوج گیر — شاید حضیض گردد عالی مقام ما

مستانه کرد گوچه عشقیم دوستا — از نام ننگ ما بود از ننگ نام ما

صد آرزو ز پیه صیاد ما را — کاکای بشنود فریاد ما را
غش ما را بود از آشیان به — غم صید ابود صیاد ما را
بجز سیلاب غم هرگز نپرسید — کسی را سوی ما راه آباد ما را
زنیه او خوشا دیم و از آنهم — گر از تو کس نخواهد داد ما را
بلرزد سرو چون پیدا نباشد — خرامان ناز بین شمشاد ما را

خمام کی رسد بر چرخ دولت — گر آن مه نشنود فریاد ما را

ز چشم چشم دیگر هست یاران ترا یارا — همین ای تو ز چشم من بچشم دیگران مارا
خوش آن چشم بشه دیدن روی تو مردم را — نباشد غیر ازین خاصیتی چشمان خونبارا
ز چشم چشمه های خون دل بارند روان دایم — ز چشم تو کرا سازد چشمه چشمه سنگ خارا
اگر چه چشمها دیده است چشم من ولی دایم — بیاد چشم تو از پی دوده آهوی صحرا را
سپندی نور بهر دم چشم بچشم من — مباد از چشم من چشمی سیاهان چشم شهلا را

چه چشمه بین که نادیده است چشم دلکش گشته — سراپا چشم دهر چشمی بصد حیرت تماشا را

ز در دچشم تو چشمی است فوق خون دل ما را — مخمد ارد فه از چشم به چون چشم شهلا را
بچشم تو گر بوسه زد در درد چشم تو — چو چشمه میرود خون از دو چشم خونفشان ما را
مباد چشم تو هرگز از بیاد چشمت را — که مرهم میکند زود از نگاهی چشم ما را
گر از دو چشم تو خیزد گریه من چه دل — کنم از آب چشم خویش دریا کوه و صحرا را

ترا از چشم زخم همان تا در چشم آمد
بچشم من سیه کرد از غم و اندوه دلها را

اگر باور نداری بنگر و چشم بر چشم
نخواهد در جهان هرگز به چشم چشم بیمارا

چو فرمان تو دارد بر فلک دست دعا دولت
که نبخشد شفا چشم ترا کوری اغیارا

نه قصر است این و خوابنه انیها
بهشت است این و حور و غلمانیها

من ایشان را بجان دوست دارم
اگرچه دشمن جانند انیها

دل و دین میبرند از چشم کافر
که مهگو مسلمانند انیها

مرا صد ره ز ایشان بست بر خاست
پی هر گرد در مانند انیها

فرشته پاپری یا حور عینند
نشاید گفت زانند انیها

چو نور دیده کاهند و ندانم
چرا از دیده پنهانند انیها

مبین دولت بچشم بد در ایشان
که چون جان پاکدامنند انیها

ای ساقی محفل شب بگذار در میخانه را
جام ارغم آمد طرب انگیز کن پیمانه را

هر کز کسی غمگین نرفت از بارگاه این کعبه
یارب ز فیض عام خود آباد کن ویرانه را

اندم که بر بالین من خیزد عزیزان جمله
شاد و خرم گرد و فتن رخصت دهد پروانه را

ای آنکه گوئی پند من تا خود نبندی گوش جان
عاقل نصیحت کی کند مانند من دیوانه را

از خرمن خالت دلم گر دانه ئی یابد طمع
از دام کی پرکنده مرغ کم چند دانه را

از تحفه عشق و وفا کی کرده ئی محبوب غافل
ای وا دریغا از تجرد خانه کو کن این بیگانه را

ای ساقی جانانه ام پر شد ز غم پیمانه ام
جانانه پر ده و خالی کن این پیمانه را

تا یافت دولت جان من از لعل تو نوشی آخر
بر دانه تحفی هم صد سیم صد دانه را

شب هجر است و بود نوبت فریاد مرا
ای خوشا وقتی که نیکو میکنیش امداد مرا

گر به پندا و نسازم بنود پایانش
در غم دادسی کو کرده بدادا مرا

ایکه بگلخنه زیاد من مسکین نروی
نخنی از چه بنامم نفسی باد مرا

گر بر ندی شدم افسانه مکن شیفته و عیب
که عجب انداز دل این شیوه پسند مرا

انکه شاهی دهم اورد و بعالم دادست
دل خرم تو بوه خاطر شاد مرا

نیتم بال و پری تا بروم از کویت
عبث از کنج قفس ساختی آزاد مرا

نه منم مجنون دل افگار و حیرت دشت
در بیابان جنون منصب خود دادمرا

بگیرت چند پند دل بشش را
نخواند آن لب برار و مطلبش را

شود کار جهان یکسر بکامم
بپیم لب خود کر لبش را

چو من آن را که در عشق شد تار
نماند پشمیه روشن شبش را

نجاتی نیست جانان را ز غفلت
بجاه شاه جان غفلتش را

سواره هر کجا راند رکابش سر
نیاید بر زمین پا و رکابش را

از آن جزیرین خلد آه عاشق
که برگردون بسوزد کو کبش را

چسان از دولت نگریم ز انکه چشم
بخون خود بامد من میر غبش را

نمی علت نبود زنده اعجاز مسیحا را
سپر بخجر نگفت کرده مجنون غفل دانا را

بگیرد لعل جان بخشت حق خبرت این یا خود
قضا شد ریزه آب بقا خاتم مسیحا را

خوشا اندولتی طالع که بگزیند از همه عالم
ندیم نخبه پرداز و حریف باده پیما را

جز از میخانه نگشاید دل از جائی و هر کوئی
ز صاف و درد هم کردون نشناسد آب و گل ما را

بعشرت روز کن شبها که بسیار شبان جا
برآرد از کریبان افق عقد ثریا را

بگیر ای دل نمیرد از جام اگر داری حیوانی
که بگرفت از سکندر نیز گردون ملک دارا را

بپیمائی دولت زان پر زور میباشد
که یکدانش بجوزا آورده است این هفت مینا را

گل بهار است در برنگ بستان را
تازه شد غنچه بخش طبل خوش الحان را

تازه شد باغ و در باد بهاران کهن
تازه کرده به چامه کهن همیان را

جام لبریز است منه تکیه بر ایام مکن
کاین ستمدیده فراوان است که از دست دهد پیمانه

بوی زلف تو بر آید بر سانند کرباد
هیچ تنگ نیست که بر باد ندهد ایمان را

مست برخوان فلک غلغل اواز نیوشا
تا نه بر لبک عجب خوان جرس کاروان را

تو بر آن دل که من از محنت تو برداشتم
من نه بر پای تو میانم جان را

یارب از لذت درد تو خبر دار مباد
هر که بادا را گاه ریشه کند درمان را

جان بپای تو همان به که دهم روز وفا
عاقل آن است که شکل نخورد پیمان را

دولت از کردهٔ پشیمان شود آن هشیار
که بهر کار فراوان نگرد پایان را

صبح دولت بهم زد روم و چین را
نه تهماز روم و چین را کفو دیدم

گنده دیوانه بازار و کوچه
نخامت را چو خلوت نشین را

برشت از چین لغت گردد باد
دواند سوی شهر آهوی چین را

باد دولت با لشکر شکن
کز فرهم سر سپه روی زمین را

نیارم چشم پرمازی که هرسو
نبازی کشته چندین نازنین را

نمی دانم چه مذهب دارد آن چشم
که هر مژه دو تمام کفر دین را

بهندی دیده چشم شهر جادا
کشائی زرکش سحر آفرین را

نیارد دولت از چرم پرنیان
که بر خاک اندر است پای چین را

مغنی که گشوده بر دو بیت نظرم را
عشق آمد و بست از دو جهان چشم ترم را

گر از صدف داغ بپرسی بشدت ای گل
از سینه صد چاک نظر کن جگرم را

آن تازه نهالم که سموم ستم هجرت
در وادی غم سوخت همه برگ و بیم را

خوش آنکه من از گریه فشانم بره خون
کوی تو که آلوده بگل دیدم را

بازاد غلامم کن از آن دو چشادی
زان پیش که آنی و بینابی اثرم را

گیرم صفت شیخ صفت تندی در خشم
در بزم تو چندانکه ببندم سرم را

بی ناز و افغان نکشید نقش امل
بسته بغش تو چون تا کرم را

دولت بنم آن مرغ گرفتار بشد
تا نامه محبت بزنم بال و پرم را

چو بازنه گرگنه چشم تو ترک این گرگ تازی را
بگیرد پیش چون لعل تو سیم دلنوازی را

چه نسبت با شب هجران تو روز قیامت را
نه هرگز این سیاهی دارد و آن درازی را

دو عالم با چشم در غمت تنگ کوزاهد
کز تا از من جا سوده چرخ پاکبازی را

هزاران جان بپایش بخشد و هیچ کس هرگز
نه دیده کرد چشمی نیاز و پی نیازی را

بان شوخ دغا بانت اگر کار فتد با چه
گر با دی بگیری کار دیا غمخواری را

بشوخ حسن شیرین لب بازار بشکنی
بلیخان عراقی را فصیحان هجازی را

گر از دیده دولت به پذیرد روی او نابد
بخیر خیز حسنت بشر عشق مجازی را

شو غره بتیغ غمزه خود جور کمتر کن
بخاطر آر شبخون بیرحمانه غازی را

شهنشاهی جهان خاقان که گاه رزم تاز نیها
بیک حمله زند بر هم سپاه ترک و تازی را

شهنشاهی که خصم او بجز از خنجر و رخش
نیابد دامنش را زنده در صف نبردی را

مهری زماه رویان میبرد نیت نازه را
کاتش بر اند اندازه جبار را

آن پارسی جوان را نازم که برده از ره
از لعل پارسی گو بران پارسا را

از بوی خاک کویت تا حشر بجوا شد
گر در حرم بملت افتد گذر حیا را

بنین بحری کناره جایم رسید لیکن
آخر بکناری نی ناخدا خدا را

از بخودی زمانی خود را اگر پسندد
گر روی خود نمائی خوبان خود نما را

دولت چرا تغافل در درمن نمایه
عقلش گرفته درمان بس درد بی دوا را

شیرین لب تو جان جهانست و این عجب
گر دی رسید جان من خسته دل بلب

ای پارسی زبان چو تو شیرین زبان کجاست
از ترک کس ندیده و نشنیده ازعرب

راه غمت بسر شوان برد جز بسر
ای طرفه عشق تو بسر بسر ادب

خون دل است مایه شادی ما بلی
در بزم عشق نیست خلاف این باده طرب

جز روی تو که گشته عیان در میان الف
خورشید کس ندیده که ناید بروز شب

رحم انگبش چو برد بیدام من رقیب
بس خسته در جهان که عمدا نهد شکیب

دولت که پیش آن لب جانبخش شد هلاک
جان او کنار آب حیات و خشک لب

دل شاد شد دراغ عشرت فرو نخفت
تا دیده قوت افشان دولت

هر شب بهوای ماه رویت
تا روز کند فغان دولت

شیرین لبا شکر فشانی
بسته ز سخن زبان دولت

کرد آنچه توان ز دوری تو
غم با دل ما توان دولت

تا دولت زنده است در عالم
دولت نشده بهمتان دولت

یارب بیار ان جانی نسرگان می نخفت
بار تسپان گران جان هربان می نخفت

چشمان چشم لطف از دوستان پوشیده
خالی کوشی بحرف دشمنان می نخفت

گر بحرف دشمنانت نیست گوشی از چه رو
با دفاکیشان دیرینه گمان می نخفت

داغ دارد گر فراری مذاری اگهی
فارغ از حال گرفتاران ایشان می نخفت

خوشتر غم از انچه داری خفته یار بر بالین
گر چه دل باری مخالف با زمان می نخفت

دشمنان شبرم مانند اقتاب
گر تو برداری نقاب ایمه نقاب

چین زلف تست یا مشک ختن
آن عرق بر عارض تو یا گلاب

ابروی تو یا هلال یکشبه
جبهه تو یا که تابان آفتاب

انشش بوصف زلف برده رنگ
عنبر ز بوی موی تو بسنبل داده تاب

ایکه بر چشم ترمن بسته
راه خواب ایران دو چشم پر تاب

تا کی باشم زداغ فرقت
دیده پر خون سینه سوزان دل کباب

معنی دولت بر چشم سافی است
خنی بسته چا بشد آب

ای سرو قدت روان دولت
بالات بلای جان دولت

ای شمع جمال خانه سوزت
آتش زده دودمان دولت

ای صرصر محنت فسرافت
بر هستی ما شبان دولت

میشود هر دم فزون با تو وفاداری من
گر چه با جود تو هر ساعت بر زمان می نخفت

خاک شد دولت بر هت ایک راستانی من
همچنان بر خاک ره دارد نشان می نخفت

خوش کرشمی رسم بیداد جفاکاری بیش
غافل از عدل شه کشور ستان می نخفت

چم خدم محفل ما تکه کوید آسمان
ای که سلطان بر سلاطین جهان می نخفت

تا ابد بیدار باد ابخت تو زیرا کز خلق
خفته اند در سایه امن و امان می نخفت

کنونکه ساغر لاله زژاله لبریز است
بغیر باده هر چیز چیز وقت پرهیز است

بهار باده در این فصل جام جمشید است
درخت پند در این عهد چیز بی بر است

بیا بباده کلگون بیاد غم دل
کنونکه خاک گل انگیز و باد گل پرست

سبک بگردش گلگون می بپرداز
کز خوش عمر را نمایه بس سبک خیز است

زباده وقت شود اصل خسته یعنی غم
کر گشته است می با خسته انگیز است

زحلهٔ سنبل و زلف بنفشه چو چه عیش
گر عیش نسبتی بان حلقه دلاویز است

چگونه صحبت ما دو تو زاهد آمیزد
ترا ز باده و ما را ز توبه پرهیز است

بگوز گوشهٔ لبان دو لعل خنده مگوی
که رمز مصلحت اندر میان گریز است

چو یار ما نه نیم ما زمین نیست
نگاری در غمستان چین نیست

سر زلف ترا سنبل توان گفت
دل سنبل چو زلف عنبرین نیست

بچشم مست تو نرگس شبیه است
ولی چون چشم تو سحر آفرین نیست

ندارد با قد روی تو فرقی
بجز این ماه بر روی زمین نیست

چو بالای تو رضوان هم برین است
کو سروی در حدیقهٔ برین نیست

بود لعلت نگین خاتم حسن
برون جائی ز زیر این نگین نیست

صفا هرگز نیابد رستگاری
کو بوی مشکش اندر آستین نیست

چنان شوی که جان را با لب نست
عکس را همچکه با آئینه نیست

مجاز دولت وصل آمد و دیدی
که جاوید هرگز ادوام نیست این نیست

خوش آنکه حسرت الفه در گوشهٔ خرابات
غافل ز شغل و دانش فارغ ز زهد و طاعات

خوش عاقبت بخیری کز ذوق جام علت
بگذشته کرامات بگذشته از مقامات

با نوبهای مستی گفت است ذکر پنهان
باشد محبت نشت است حسن طاعات

با آن زخ دلارا هر جا که در رون آی
تا پیش رویت افشانده در سجده نوی دلات

گاه دل خرم ایام آسای دل
یعنی خرابم افکن در گوشهٔ خرابات

یکروز سر خوشی دست بجام سوی مسجد
تا بین زیاده زاهد ضایع نسازد اوقات

جمله صفات خوبی در ذات تست بافضل
هر ذات از صفاتت در حیرتست بالذات

ناصح بان سخنها من ترک یار گویم
حاشاک ثم حاشا کاین کار ما نباشد

دولت بخیر وصلش در دل ندا دمید
یا معطی العطایا یا واهب العطیات

طوق غلام هزاران سرو خدنگ است
کو پای تحمل تا بر سنگ آستانش لنگ است

هر از بحر عنبر بجای هر چشمه است
هزار کوه کرانش بجای هر سنگ است

زانگه تشنه لبان رکابش شیر است
زنون بی کنهان خارهاش گلرنگ است

مدام آبدش از خاک بوی خون و مستور
نه چوشش را هروان ره بر جبهه ننگ است

سلوک را هروانش اگرچه مختلف است
بیکطرف همه را در حقیقت آهنگ است

گل تو جستجو گل من مکن جفا کار است
که بوی دلهای علیل این چه خوشرنگ است

بجانگ هزره دریان عمر زره دولت
که هادی ره تحقیق نغمه چنگ است

کس ماه کلاه دار سنجری نشنیده است
یا سرو قبا پوش که هر سوی مهیده است

کو آی و در آن منظر چون ما نظر کن
هر کس که شنیده است بر باد نزیده است

جو نبده چو یابنده بود دل زچه او را
کم یافته هرچند که او زان طلبیده است

از دوست تحاهم بشمشیر بریدن
هرچند که او بیگانه از ما ببریده است

در آتش هجران تو دل همچو کباب است
نشگفت اگر از غوره خونابه چکیده است

ما جان نتوانیم که بردوست گزینیم
گر ایجیز از ما دگری دوست گزیده است

دولت نکند یاری چشم چو جوان
کامروز لب لعل تو دلخواه مکیده است

کس کام دل از دنیا کرفته است
که در کوی مغان ما و کرفته است

ز گیسوی پریشان تو ما را
پریشانی زنی پا کرفته است

کند کر آرزوی صندل چاست
غمت آن را که در دل جا کرفته است

شکایت لعل دلسای تو امروز
ستم زین کنجد میتا کرفته است

بلا بلای من تا کرده قد راست | بسی کجا بلا بالا گرفته است
ز سودای سر زلف سیاهت | بباشد جا که دل اجا گرفته است
بظلم میه بد خشمش کو آهی | ولی لعلش رهِ حاشا گرفته است
دو ابروی چو تیغ شاه دولت | جانی را چک ایما گرفته است
جهانبان جهان خاقان کریمش | زبانش مسند دارا گرفته است

فروغ تاج اقبالش جهان را
چو خورشید جهان آرا گرفته است

این چه بوی است که هر لحظه نسیم سحر است | مگر شش باز بران زلف معنبر گذر است
از طلب دست مکش پای به دره دوست | گرچه ره است بسی مقصد در پرخطر است
عاقب دوست نشاید که کشد پا از راه | بگذر گرچه ره پر خطر و بی خبر است
هر شتر گر نرود سوی مقام خود باز | زهر گز زاد سفر توشه تحفت شکر است

دوش چشم مرا خواب نباشد چه نبود | چون کند خواب که از اشک بر عاش تر است
تشنه دریا به چون است بباران تشفی | جان غدیده بدید از نوشتاق تر است

مدعی گر خوانده که تر ادولت دیده
عیب خورشید کرا عارض شب پیما است

باز مارا سر کوی صنمی گذر است | کو دران کوی سر پادشهان خاک در است
هر که با چون تو پری زاده مدارد میلی | آدمی زاده نباشد بخدا جانور است
از تو هر گز نتوانیم بشستن برمید | گر بشستیم زنی جان دگر جان دگر است
گرچه زان سوی جفا پیش نماند ره رفت | لیک ازین سوی وفا بازدران پیشتر است
شب هجران تو کی خواب بچشم اید | قرّه پی روی تو بر دیده من نیشتر است
از پس اوک چه غم از غرق شدن هست | عاشقان را ز پس مرگ هم ازان خطر است
دولت اندازه ندارد که چو شیرین سخنی | این قلم نیست در انگشت تو خود شکر است

سرو بستان علی طبل خوش الحان گفت | گو در و خوش بجه عشق بیار و خوان گفت
جمال دوست دل دیده میکند روشن | روزه می بجه بدین حرف پر گمان گفت
کرم بجوی شی از تو نکند مر آرے | برای جان شوان ترک عشق جانان گفت
فغان که گشت مرا در دلین که هدد روی | نیافتم که برد درد جز بشن توان گفت
دلم امید خلاصی ز زلف و عشق نداشت | ز تاب درد اگر گفت خوف درمان گفت
خوشم ز برای دل اندران خم زلف | چرا که باد صبا حال او پریشان گفت

بسوخت ناله زوخ چون دلم دولت
مگر حکایت دور می و شب هجران گفت

لب تو نیست بگو سود او صد جان گفت | اگر بدیده انصاف نیز ازان گفت
حکایتی است که تو ان شنید و تو ان گفت | فغانکه با سخن با تو گر بود مارا
ز دور روی تو چیست بشمار چون گفت | بهر فصل بخیم گوی جهان دیده

سر علاج من خسته چون نداشت طبیب | دلم بمرگ رضا داد و ترک درمان گفت
فقیه شهر که دایم بفکر طاعت بود | چو گفت زلف ترا دیده ترک ایمان گفت
حیات تازه جهان را پدید شد چنیا | مگر حدیثی از لعل لعل جانان گفت

مرا ز شکر که خوجام دل دولت
مگید لعل تو ترک تجسوان گفت

دهنم دیگر تب اسکندر است | بر لبم جان از لب اسکندر است
کج کلاهان را همه سر بکبره | خاکپای موکب اسکندر است
سرو قدان را بر از خون دل خونخوار | از تزلزل غنب اسکندر است
اضطراب تشنه رویان در دلها | از فروزان کوکب اسکندر است
روزگار چه لان همه سیاه | از پی زلف چون شب اسکندر است
خود روان ما نشد بین ولی | از پی فاتحه نهب اسکندر است

گر حیات جاودان خواهی چو خضر
از جمیران در ره اسکندریست

مطلب مهم بنا شد غیر ازین
گر بنامم مطلب اسکندریست

جوهر دولت با تمام عرضه ان
روز و شب من بر غریب اسکندریست

سرم خاک میدان اسکندریست
دلم با جمیران اسکندریست

بود عید و قربان کند هر کسی
مرا جان بقربان اسکندریست

خجل آفتاب و مه آسمان
ز دود دمی فودان اسکندریست

بروز کوه یا آفتاب ار اتفاق
که امروز دوران اسکندریست

پریشانی خاطر عاشقان
ز زلف پریشان اسکندریست

دل و دین چو بیسو بغمزه اسیر
بچاه زنخدان اسکندریست

همه گنج پرشت یکیای من
بزرگشه مرغان اسکندریست

مرا جامه جان چندین چاک چاک
ز چاک گریبان اسکندریست

گر از پا فتادم غمی نیست غم
که هستم بدامان اسکندریست

دل دلبر از دست عهدی بیار
شکسته چو چوگان اسکندریست

مرغ دل دیگ بدام جعفرانست
دانه خالش دانه دام جعفرانست

تا نیفتادم چو آرم آشنا
با همه خوبان غلام جعفرانست

شور در شکربان روزگار
از لب شیرین کلام جعفرانست

عاشقان بیدل و دین بر باد دام
خود قیامت در خرام جعفرانست

خوبرویان عفت خوبی دریدند
کآیت خوبی تمام جعفرانست

در دماغ ظالمان جهان
باد ده عشرت بجام جعفرانست

دولت بیچاره یارب از چه رو
بی نصیب از خوان انعام جعفرانست

کعبه من کوی محمد تقی است
قبله من روی محمد تقی است

آنکه بصد عربده در جان دمی
لعل بخندکوی محمد تقی است

آنکه بزنجیر کند مخبلان را
سلسله موی محمد تقی است

آنکه بچشم ببود ده است خوبان
نرگس جادوی محمد تقی است

سرو سراندار چرا پا بگل
از قد دلجوی محمد تقی است

ماهم از غوغای تماشای خویش
تا رکی خوی محمد تقی است

بازدل بوالهوسم دولتا
مایل ابروی محمد تقی است

بنوعی از غمت دل شادم ای دوست
که از شادی نیاید یادم ای دوست

کنون امسر کشی بس کن خدارا
که در هجرت ز پا افتادم ای دوست

بترس اکنون بفریادم که دیگر
نمانده طاقت فریادم ای دوست

مستم از جان هوا خواه تو باشم
چو خاک از تن دمی برباد مم ایه دوست

نیم آن بنده کز پیش در شوم دور
اگر صد ره کنی آزادم ای دوست

بوصل تست بنیاد حیاتم
مکن دوری مکن بنیادم ای دوست

ز اکنون عشق تو دارم چو دولت
که با غفت زنادر زادم ای دوست

خوش آن زمان که مرا جای تو بود در دو دست
به دست بود مرا گیسوی معنبر دوست

خوش آنکه بود مرا دایم این چو آدر بر
که گر سرم برود برنه دارم از بر دوست

غم زمانه مدار نشنی بعالم چیست
که مست بودی از لعل روح پرور دوست

دو عالم بنظر هیچ در نمی آید
چرا که بود مدام نظر بنظر دوست

اگر چه از ره یاری نمی کند یاد ریم
همیشه باد جهان یار و بخت یار و دوست

تو نیز ای جعفری صبا و خاک شود
خدا یار بسان کردمن بگشود دوست

سیه چرانشود روز دولت ار بجهان
که وی کشنده رخ خویشتن روی انوردست

زبس جان پی رحمت برتن گران است — مرا زان منت از مرگ کم بجان است
مرا با آن دهان نکته‌ی نهان است — که نی لب محرم آن نی زبان است
چه سان دوری کنم از آستانش — که اینجا پای جان اندر میان است
لبت گر نوش بود زنده جهانی — اگر خود جان بود جان جهان است
زسودای دو زلف شه نه چیم — اگر سوده است اینجا در زیان است
بجز حسرت چه حاصل بلبلش را — در آن گلشن که گلچین غبان است

چه غم دولت ز بی مهری گردان
اگر دهن بمه مهربان است

تو بهار آمده بوی گل ز گلستان برجوانست — در چمن نازه رخان خوش اطلس پوشند

نگذارد که سر بالینک منزل بنهم — تا بسی بر سر بیچارگی خلق نشست
در نظر داشت که آب از دم تیغ تو خورد — گر سکندر نزد چشمه حیوان برجوانست

ای خوش آنعاشق دلداده که چون لب دوزد
زیر تیغ تو نشست و ز سر جان برجوانست

دوش ترک مست او از یک اشارت — متاع دین و دل کرد غارت
اگر دادم بهای بوسش جان — دو عالم سود کردم زین تجارت
رسیدی فاصدا خوم از انگو — پی قسم مگر داری بشارت
شد هر گز دل غمدیده ام شاد — بجز فی تلخ از آن شیرین عبارت
ستادم جان بکف بر آستانت — چه سازم محکم است او را زیارت
بخاک کشته عشقت چه باشد — ز خیل غمگسان او را زیارت

فزود شه دولت از خط مروش
چنان کز سبزه گلشن یابد نضارت

بگویمت بسکه دلبا مقام است — مدانه کس دل با نش کدام است
ز صبح و شام ما جا چه پرسی — نه زلف تو ما صبح و شام است
تو با اغیار میسوزی و ما را — بجای باده خون دل بجام است
تحان از نوع دل کان پشکنه — زنا دانی فسه هر جا که دام است
همین با شادیم بس در دو عالم — که پیش دیده پیش شادکام است
بگویمت سالها افتاده بودم — تحی از نه خایم کت چه نام است

بنوشا روزی که کوی دلبر ما
عجب نوشی بجه شیرین بکام است

دانی که زچه رو دل من بیقرار است — از شقه دو زلف تو نگونسار است

گفتی چو جان بلب رسد امید بسر — بنگ بلب رسیده و در انتظار است
شد دل اسیر زلف تو جوش بجا بود — کان ماتوان خسته غریب دیار است
فی نیم دلبری است که نومید سازدش — آن را که عمر با دلش امید وار است
شبهانه دل بسوخت ز داغ محبت مرا — هر جا دلی است لاله صفت داغدار است
تیمار خانه نازم را از زره وفا — جا داده ایم که آن یار کار است

دولت صبر باش مکن اضطراب اگر
در هجر صبر چه کنی یار یار است

آن نگ خاندان جهان دست — کحا فشه بخون عاشقان دست
از ده امن دست بر ندارم — تا دامن آخر الزمان دست
انحا بخجا مکن که باشد — از خون دل محبت نشان دست
تا پاره جگر نهاده ی — نشتم من ناتوان ز جان دست

بعهدیت ازمودم نبودم | دادم تجو باز آزمودن نبودت
باسید حرم مکن تعالیها | مکشا بجب بوی آن دست

بگرفتی اتمام دولت
کرد اشتی بر بستمان دست

کنونکه گشت چون رشک بوستان بهشت | زعاقل است که از دست جام باده بهشت
بهار باده کهبار بد دو تو توان زیست | کنونکه موسم باغ است و جنب کشت
اگر بود زبرای رضای حق زاهد | نماز خواه حرم خواه دیر خواه کنشت
بقول عارف کامل تو مرده خوان آن را | که رفت و نخم نکوئی دراین زمانه نکشت
بمن چه بخت که سرمست و زنده م ای زاهد | که ایزد از ازل ازاهل باده ام سرشت

کشیده بکبر و بر غمل و دین دست خط
بگیسوی بر زخ خوب تو خط مشک نوشت

صبح دل نیست که او را هوس روی تو نیست | عاشقی نیست که دیدار ترا روی تو نیست
برنیاید اگر آید دم از آن لعل دراز | هست کوتاهی بخت من و تقصیر تو نیست
دلبرا میکشدم ساعد همین خوشت | بهر خون رنجیدم حاجت شمشیر تو نیست
مهربان با تو نشد آنمه چون مهر ابدل | اثری هیچ دراین نامه شکیبا تو نیست

نقطه عشق کسی چون تو نخواند و نشنید
دو قتابیل خوش لهجه بتقریر تو نیست

رشک کهستان خبان کوی تست | غیرت طوبی قد دلجوی تست
مطلع انوار صفا روی تست | مقصد ارباب وفا کوی تست
ای بت لیلی وشم و دم مزن | سلسله جنبان جنون موی تست
خسرو سیاره باین نور و تاب | پرتوی از شعشعه روی تست
دل که ز غرگان تو در خون نشست | باز چو من مایل ابروی تست

کی دگر لاف وفا چون دم زند | دل که اسیر خم گیسوی تست

دولت ابداده روز ازل
بندگی گیسوی بس بوی تست

گل همه چو عذار یار من نیست | بلبل خوبان زار من نیست
از عشق رخ چو آفتابش | چون ذره دمی قرار من نیست
مهر ار چه بسی بود دل افروز | چون ماه رخ نگار من نیست
در وصف لبت هر آنچه گفتند | چون گفته او بار من نیست
در غم هجر تو خدارا | شب نیست که غمگسار من نیست
گویی که صبور باش در هجر | در وا که بااختیار من نیست

جز عشق بیان بدر دولت
کاری نکنین که کار من نیست

ترا من خاک ای ماه مهربان نگذاشت | تو مهربان شدی از کینه آسمان نگذاشت
نشان نام زدلدادگان چه می پرسی | کزین گروه غم عشق تو نشان نگذاشت
چو شد نثار رهت جان خسته نازم از روی ناز | اگر بجسم من ناتوان توان نگذاشت

مثال دولت پیدل رهجر یار که او
ترا بگوی خود از هجر امتحان نگذاشت

خوشش انگه شود شعله ی برق حجابت | بستانه زرد برنگی طرف ثیابت
خوابم مبراز دیده غمدیده که مارا | آن بخت بباشد که بپیچیم بخوابت
آخر بجا از طرفی چشمه آبی | ای دشت محبت که هرا کشت سرابت
تن دل زتو آباد شد ای وهم خرابات | یارب مکناد آفت ایام خرابت
مقصود دلی در بر آی از آن مه | عمری نپلی رفتن از آن آستانه بت
مانده فریاد تو ایم از در تسلیم | تا از طرف لطف تو آید چه عنایت

ناخت حساب هجران کم خسر | اندیشه نباشد مگر از روز حساب
شد چشمه چشم غمخوار و پیام | چون سرو وی بر لب این چشمه آب
ای مست مکوی که کباب تو بود دل | آخر سخنی کن که بر سوخته کباب
بگذار که گیرد پی داد از تو غمانی | آن دست که پوسته گرفته است رکاب

درکیش تو آیا چه گناهی است محبت
گر کشتن دولت نبود حیل ثواب است

قد رعنای تو تخیل طرب است | رطل جان من ار نوش لب است
روی نو بس عجب است از چو گل | خال بر وی عجب اندر عجب است
از سر زلف تو روزی دارم | وه چه روزی که سیه روز شب است
از جهان دود برآورد هم | از تب عشق تو آه این چه تب است
لطف کردی بمن از هم عتب | این چه لطف است که عین غضب است

گرد اره

گرد اره شبهی دولت نام
سگ کوی تو شنود بس ثقب است

شیر از بیستان دیگر است | مرغ ما از آشیان دیگر است
رسم دستان دارد و آئین عشق | عشق بازی داستان دیگر است
کی نماید فهم و خط قول ما | پیر بانان را زبان دیگر است
ای که گوئی من خود و رسته ام | بی نشانی را نشان دیگر است
در بیابان محبت هر قدم | گم شده صد کاروان دیگر است
هر گمان بر دو نیارد صید ما | زخم این صید از گمان دیگر است
تشنه کامان زلال کوثریم | آب ما از آسمان دیگر است
از حدیث عشق دولت لب ببند | کین معانی را بیان دیگر است
شربی اهل خرابات مشرب کوی | خورد این آب از دهان دیگر است

بر طرف ماه روی تو جمله عبیر است
بار نخچه بگرد سمن سنبل تر است

مانند بر است قد تو سرو را ولی | کی سرو راخ مه و زلف عنبر است
روشن بخت کند چو عوق ماه کوکب است | شیرین لبت چو خفته نه شهد شکر است
زان زلف حلقه حلقه بهر گوشه حلقه است | هر دم بحلقه دگر آشوب دیگر است
حال دلم که از تو بجانی است بر نفس | دانی کجا که اندیشه در بر است
دعوی خون کشته اگر کشتگان تو | مقصود شان ز بهر تو شمشیر دیگر است
دولت ز خاک درگه تو روی بر متاب | زانرو که آبروی تو در خاک این در است

شرف و غرب کیلخه بت کیش
خوشتر و از سلفت بهت کورست

ساقیا می ده که دیگر گل بگلزار آمده است | بلبل شوریده در فریاد و فغان زار آمده است

بر

بر حمت هر که بسر لاله و گل بر فشانم | لاله دروی داغ و گل در دیده ام خار آمده است
روی خوب تست بر باد می مایه جان | یا مگر سرو بهی بر سرخ گل بار آمده است
حال دل در حلقه زلف پریشانش مپرس | مونسی در گلستانی گرفتار آمده است
هیچ تو زیبا رخی هرگز نیاید در جهان | گرچه زیبا رخ بسی در شهر ما بسیار آمده است
ما ملامت جسته و او بر ملامت خواسته | در جهان هر کس تماشای خویش بیمار آمده است
هیچ زان مانده ام ار یار خود او ماند جهان | نیست کس کز کوی او از خود خبر دار آمده است
منعم از رای مکن چون عاشق زار تو ام | زانکه رای راه و رسم عاشق زار آمده است
بوستان دایم میسر کی شود اصحاب عیش | از پس سالی دو، بوی گل بگلزار آمده است
گر دل و جان خواهد از جان و دلم بخشم روان | بر جانان جان و دل ایزد دلدار آمده است
آبی از جوی سرشک من بیار ای ترکس مدید | تا بگرد شمع رویش چرخ دوار آمده است
بار با رفت ار بسر کوی تو و زلیت از جا | زانست چون تو نیز توانست ناچار آمده است

ای خسرو نیکوان خلافت
سرمایهٔ اهل حسن ماهست

باغیر تو کرم صحبت و من — در حسرت نامه و پیامست
یاران همه در خمار حسرت — اغیار تمام مست جامست
بر سر دره نشاط و شیدایی — مرغی که پرد بکرد باهست
چون رخش کشی مرا و رستم — کرد بیخیا بلند نامست
ما عاشق لطف و قدرت ایدوست — تا خود باشد سر که چه هست
مرغان چمن بوصل گل خوشدل — فرخ دل عهدلان بد اهست
ای چشمه زندگی خدارا — رحمی که بحوض تشنه گاهست
کشتی بگریه خلق دریاریز — شاید بخور در نیاهست
ای دولت وصل دیده بگشته — بگذار بفرش رخ تو فاهست

مرا مدام ازین عقده کار فریاد است
گر از وصال تو ای شوخ مدعی شاد است

ز رشک نازی چشم تو زار می نالم — که خاک هستی عشاق بقه بر باد است
اگرچه چشم تو زانام رسم جور آموخت — درین معامله پیشکره بر استاد است
چراغ محفل چه دستیم جلوه کردی — که تا قیام قیامت مرا همان یاد است
یکی قباحت رعنای یار ما نرسد — گرچه باغ جهان پر ز سرو و شمشاد است
ندانمت بتحقیق چه جوهری کین حسن — نهاده از نمک و خورد آدمی زاد است

گر از غمت دل دولت حراب گشت چه غم
دلی که گشت خراب غم تو آباد است

مژ وصل چو در روضه رضوان آرزوست — با سرو و نرگس گشت گلستان آرزوست
ساقی بباب باده بشوی نمک هستیم — کاشانه داری نرخ جانانم آرزوست

ای گنبد دوار بکام که میگردی — وی مرکز خاک بهر نام که میگردی
بر هیچ مقام نیست پایت چون نقطه — سرگشته چو پرگار تمام که میگردی
در دایره نقطه وجود آمد و عدم — در دور چنین دایره دام که میگردی
ای عمر بر سرا که بتنگم ازین جهان — ای جان برو که صحبت جانانم آرزوست

دولت ز شهد و خانه دلم تنگ شکر است
مجنون صفت فضای بیابانم آرزوست

هر شب کارم از تاب و تب آه آتشست — با کز هجر تو حالم تباه است
بر تنگ لعل تو شرح حالت اشکم — چو شام زلف تو روزم سیاه است
نمانده یکسر مو در دلم تا تب — سر زلف بی دعوی کواه است
ثواب آمد ز تو قتل من زار — اگرچه قتل هجران گناه است
شنیدم زاهد می جمله بخل لیک — مسوزم در دو خویش اشتباه است

کلک

گر بگریم که از روی وصل او کنم — سنگی بغرق خویش ز دریا نم آرزوست
پروین ازین جهان زخیامان عنصری — با چرخ یک سر امید انم آرزوست
صد دم باد از غم تو دست در وجود من — گر با وجود درد تو درمانم آرزوست
ای عمر بر سرا که بتنگم ازین جهان — ای جان برو که صحبت جانانم آرزوست

دولت ز شهد و خانه دلم تنگ شکر است
مجنون صفت فضای بیابانم آرزوست

هر شب کارم از تاب و تب آه آتشست — با کز هجر تو حالم تباه است
بر تنگ لعل تو شرح حالت اشکم — چو شام زلف تو روزم سیاه است
نمانده یکسر مو در دلم تا تب — سر زلف بی دعوی کواه است
ثواب آمد ز تو قتل من زار — اگرچه قتل هجران گناه است
شنیدم زاهد می جمله بخل لیک — مسوزم در دو خویش اشتباه است

کلک

گل کی ز رخ تو رنگ و بویی دارد — شاکسته جلوه ز سرو کویی دارد
با پیش قد رعنای تو طوبا — چون پیش شه و بش شاخ نیاز است
بوده پیوسته واجب سجده آن را — کو خاک ابرو نهد سجده گاهست

چو دولت آنکه ز روی تو بوی می یابد
دگر ببین پس زمرد خاتمت

روزی که دلم شد سر زلف تو پابست — آنم که نخواهد دگر از دام جا جست
از زخم خدنگت من دلخسته نمردم — مردم غم آنکه زنم بوسه بر آن شست
دل از همه بگسست و بیاد تو چو شبدست — جان از همه بگسست و بگیسوی تو پیوست
کی دست توان شست بخون کشتن خویش — هر چند بخارین کنی از خون دلم دست
طوبی که بود در نظر خلق بلند است — باشد بر همت عشاق قدت پست
خسته است دلی غمزه خونریز تو دلها — لیکن نه بدان سان که دل خسته ما خست

در نیست دست دست مست ستمها | لیکن من ازان نیستم ایمن دلم است

چون چشم بر مست تو هشیار نکرده
هر کس که چو دولت خود از عمل مست

قصه بسیار دراز است چه سازی کوتاست | هم که خون از دم شمشیر خطایی کوتاست

شاه حسنی و غرض سایه سیمت پیدا | لیک دل هیچ ندارد بسیاهی کوتاست

خوان من ریز که در چشم چنین چهره خوب | نتوانند بپرسند گدایی کوتاست

در چمن سرو چو قد تو نخیزد هرگز | آسمان باد مزار و من ما بی کوتاست

گویند آن که مقام آمده است | در حرم خیمه حرام آمده است

بنده غم و هم سر خط من | آن خط غالیه فام آمده است

بخیه از انس دوزخ نشود | زانچه بیهوده زکار آمده است

غزلیات

قوت از باده خوردن نه فزونست | ناگه خورده بجز ام آمده است

بهتر از ماه تمامست دانه | هر که در عمل تمام آمده است

قصه بر مدرسه و دولت او دیر | خاص در مجلس خام آمده است

نابت مایل جام افتاده است | کار ما شرمنه دام افتاده است

ناوهن بر دست جهاد ما | بند کار ما بجام افتاده است

زاهد از زهد تو لبست در مسجد | مست بیباده و جام افتاده است

میرد م در ره عشقت هر چند | کشتهای کام بجام افتاده است

من کجا و لبت وصل تو کجا | دل در اندیشه خام افتاده است

ماه بس آمده بگرد لب بام | هشت بخوشید نیام افتاده است

زاهد افتاده زیا چون دولت | زانچه بیهوده حرز و حرام افتاده است

ای دل از ما بمقصد نرسیدن راهست
لیکن از نیستم طریقت سالکی آگاهست

پای همت گر بنهادست در سر سلوک | در میان مسجد و میخانه چندان راهست

رهروان عشق را بیشه مخلصان سپاهان | سالک راه فارغ خیمه و خرگاهست

دل نخواهد از دو عالم جز رخ دلخواه او | ای دریغا کار ما بر موجب دلخواهست

از غم عشقت اگر نالد دلم معذور دار | کوه را خود احتمال این غم جانکاهست

تا رخ عالم فروز شد ز چشم ما نهان | روز ما را آفتاب و شام ما را ماهست

زاهد ناداران چه بیند سلوک راه عشق | عاشقی جز بیشه رندان کار آگاهست

خرمن عمرم زبیم عمر کامت شد بباد | وه که حاصل خرمن ایام بر باد کاهست

تخمها دل باد باشش در میان دارد دلی | این ندانند که ازین تخم جز غم کاهست

دولتا از درگه شاه جهان رو برمتاب | زانکه عز و جاه و دولت جز در این درگاهست

داد گر

داد گر مفتحص کش عصر ای جلال | کنبد آسمان یک قبه خرگاهست

آنکه از رای حسابی را ندیوان ازل
جز کف دریا نوال او حوالتگاه نیست

میل بهمن علی غم روزگار چیست | بیهوده فکر عالم ناپایدار چیست

ای آنکه بسته به ثبات زمانه دل | غافل مشو که قاعده روزگار چیست

طول امل مدار چو پیش تو روشن است | مقدار این زمانه غم اعتبار چیست

گر نه رسوخ فانی کل یاد می کند | این گریه گه می کند ابر بهار چیست

ساقی بیار باده که آن هم جلال | او دیر نیست جام جم یادگار چیست

جز باده شبانه و غیر از می صبوح | حاصل ز کار و کوشش فیل و خمار چیست

زاهد اگر نفع و ضرر با شد ش خبر | منع ما شان این زی خوشگوار چیست

خوش وقت آن حریف که تا نیمه مدام | هرگز خبر نخست کز رخ خمار چیست

مطلب زجان که مایه خویش است و زندگی
جز آنکه در ره تو کند کس نثار چیست

یکره وفا بوعده خود کن شکر آن
کاگه نه کرده غم اظهار چیست

دولت اگر هست بحر عمل باید
امید ما رحمت پروردگار چیست

ابجا که هست روی تو باغ و بهار چیست
ابجا که هست موی تو شبگ نثار چیست

سنبل دمد چون کند آن چشم و ابرو نیز
لعب سپهر و شعبده روزگار چیست

شد عمر صرف در سر و کار رخ و موی تو
آگاه نیستم که مرا با تو کار چیست

تا با کرشمه نخل محبت نمی کنید
آن نخچه که کرده بجز نم نگار چیست

در روزگار عشق که نوبت سر بسر
این روزهای تیره و شبهای تار چیست

دانم آن نگار و عده دیدار و حاصلش
جز آنکه جان بهم سپرد انتظار چیست

از سرکشی و ناز تو زار نالم
کانجام کار این دل امیدوار چیست

خوش آنکه گشته چون عرفی هم جنبار
گوید که این فتاده بدین رهگذار چیست

دولت اگر در ره عشقت بیاورخت
دنبال محمل تو دوان این غبار چیست

دل از تو بار نگیرم تا که جان با قیست
قبول اگر نکنی جای امتحان با قیست

اگر کند مددی نادر جام خواهم گشت
بود میکده تا دور آسمان با قیست

نباشد ایمنی از برق نادرین کشتی
ز بیدلی خس و خاشاک آشیان با قیست

نسیم در ازل آمد بوی از تو بباغ
هنوز نافه نسرین و ارغوان با قیست

گشاده روی کدامین بوستان دوری
هنوز رنگ نجالت در ارغوان با قیست

امید از کل دولت گل بدل او را
چو لاله داغ وفای تو جاودان با قیست

رفته تن جان و جانم بیالین آمده است
کاین دل حسرت کران تر قسمت چون این آمده است

زلف پرشور او بسیار این گویم سخن
کاین سخن در کام من شیرین تر آمده است

چرای مردم چشم زخون دل شستو
سرکه نشتی از تماشا بسیار رنگین آمده است

صورتی چون روی تو نقشی ندیده در جهان
زینهمه صورت که در چشم جهان بین آمده است

روی تو گردیده از تاب حیا غرق عرق
یا ز شبنم از هوا بر برگ نسرین آمده است

آن نه چشم مست باشد بلکه با تیر و کمان
ترک یغمایی بتاراج دل و دین آمده است

گر ز لعل تو دهد جا چشمت رستخیز
بوکه ایشت گرش همچو یمانین آمده است

دولت آن همان شکن گر یار اغیار تو شد
چاره نبود گر قسمت از ازل این آمده است

لعل جانبخش ترا بر گرفته خسرو خاور
کوه کندن قسمت فرهاد مسکین آمده است

هر که شد از جام لعلت می پرست
تا قیامت جام نگذارد ز دست

در ازل دل بسته زلف تو شد
تا ابد خواند از این دام خبست

دل بزلف تست عهدی در ازل
زلف تو هم عهد و هم دل را شکست

رفتی و از دل نشنیدم هنوز
در دل من همچو جان دارد نشست

نیست بی باکی عجب از چشم تو
ترک بی باک است خاصه ترک مست

دست خواهش شویم از آب حیات
گرد ره خاک کف پای تو دست

آن میان را موی کشم هست نیست
آن دهان را هیچ کشم نیست هست

هر که یکره چشم بر رویت گشود
همچو دولت از در خانم بدست

ما را غم زمانه چنان در میان گرفت
کز دی بهیچگونه نیارم کران گرفت

ان کس ز تجربه غصه تواند کران گرفت
کان آب روی پرور اشک نشان گرفت

گشتم فغان ز عشق برآرم چنان گره
در سینه ام گره شد و راه فغان گرفت

تا گاه هست حسرت هر کام و خیر
تا کام انکه کام فرستد دل از جهان گرفت

شوری عجب نهاده برخلق این نگر که باز
ان سرو گل عذار ره بوستان گرفت

اکثم کردلی میازم و جان را بدر برم
جانان نهیک خاهم این دم بجان گرفت

عاشق کسی بود که بیازار عاشقی
چون من کرنشت از سر سود و زیان گرفت

جهان داده دولت و دلیش بوسه فرمود
هرگز کس این متاع چنین رایگان نگرفت

فراخنای جهان بازتنگ بردل ماست
مگر که شکدلی را کاگذ بسر منزل ماست

شکارپیشه سواری که از یکی جولان
هزار صید بگیرد چه سر سبیل ماست

زباغبانیت ای نخل گلشن امید
بغیر خارمنت بکوچه حاصل ماست

چه غم زکشتن ما کرکسی نشد اگه
گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست

هزار بار بکشی گر زتیغ پرداری
نخواهد از تو کشتن بیرون اگر دل ماست

درسرای کشاینده ناگهان برده
رقیب گان بمبر شم محفل ماست

بدرخشانی دولت سحاب نیسانی
فلک رخشنده کهربرده بست بادل ماست

نامسلمان بسپری کرده دلم را تاراج
کز بتوق همه خوبان جهان است چوتاج

خواب ناید بنظر برج خوب تو مرا
شب هجرت بود از خلس نگریزد دواج

درد دیوانه عشقت نشود به زدوا
نکند مسیح طبیبی مرض موت علاج

غوطه بحر قیامت خبردار بموج
ساحلی را چه غم افتاده بود از امواج

همتی ده تو الهی زکرم دولت را
که بجز بر در دلدار نیاید محتاج

دوغیده است ای خوشا روز وصال
سال نوار برج خوب تو کردن افتتاح

دیدن زلف ورخت فرخنده ماه شب روز
هم صباح ما بتو فرخنده باد و مسرواح

استکار دام نخت یار ما می کی بود
نیست ما را غیر غم عشق تو امید نجاح

خود زبان بسپدلان عشق نهاد بکرات
کی نمائی تو هم کی ارسیس فاموس صحاح

دولت امروز شد قبال سیمین
خود صباح آمد کنون می خاصه است بلاح

پیاسای که گل خیمه بطرف چوبهاران زد
صلای سرخوشی مرغ چمن بر هر کناران زد

بطرف باغ بر سند که خوش فصلی دیگر
بعهد نوبهاران چار بوب و آب انباد و یاران زد

برای دفع غم نوشید طاس شید ارغل
سپیده بر شد و زد لاله علم بر کوهساران زد

کی آید باغبان را سر بتاج کی فرود آرد
که هر سو مادرون جعبه نجسته شهریاران زد

هزار اهحب از ندمت اکنون چه میخواهد
که از شهپک زدن برگ سه بر هر کاران زد

بجو فرجام عشق همیت انجام از زاهد
که بخت این فال خیر دوی نیام شهریاران زد

برخسار جهان آتشوب زد برآب پرتگی
کزان برنگ رنگ روی گل سه بر هزاران زد

جهانی تازه دیگر ماده عالم را پدید آمد
خجسته شاه دولت دم که مادر بهاران زد

جهان مکرمت محتشم شاه فلک مسند
که لطفش مرهم جرحت برخم دل فگاران زد

بناه بیسپواه کامل عیار بی بخت شاهی
شهانا تکه دولت بنام نامجداران زد

جهان را کوش شد کز سماع بیت اسکندر
فلک کوس جهانگیریش تا در دوبهاران زد

هر کرا خال وخط و عارض زیبا باشد
گر بصد پرده نهان است که پیدا باشد

چه عجب گر شدم از دیدن او بیخود چون
از پری دیده عجب نیست گر شیدا باشد

لب من گر طلب خود تکند ری باری
چه شود گر بکند آرزش که برپا باشد

چون شد از چشم من انگو هر یکدانه نهان
سزد ار دیده ام از اشک چو دریا باشد

ترک من مست بروش آمد و برمن بنشست
تا دگر باز بکایش سر یغما باشد

نقوی گلزار چه حاجت گه روی تزینه خواه
گر ترا میل بگلگشت و تماشا باشد

ایمن ار گر سر دولت گذری دور نبود
گر ترا میل بگلگشت و تماشا باشد

ساقی ایام بهار است بده جامی چند
کاید ایام چنین از پس ما می چند

ای شکر خند که باشد که بشادی لبها
کام ما بخشد و نامت بدعا می چند

گر چنین جور و جفا از حجاب نشان زود بود
کز نشان تو نشان هیچ نماند ز نشان

گرد چون پیر مغان خاطر ما بغم مرا
چه غم ار سر زنش عام کند لاف عامی چند

فرع دل شد سخن زلف تو جان داد بباد
حبذا هر چه دهد در عوض سیم کم از زر می چند

چه طلسمی است رهش کز پی او رفت دگر
روی در پس نکند هر که شود گامی چند

ای که بی کنج دو سه لقمه جم طلعتی
برو بر مهتر مغان آی و بکش جامی چند

شرح اسرار خرابات ز من دولت پرس
که در آن کوی بسر برده ام ایامی چند

آن سرو ناز من که چه آزاد می رود
مارا غمین گذاشته خوشباد می رود

هر لاله کز سرند از کوه بیستون
خونی بود که از دل فرهاد می رود

مشکل که روز حشر فراهم شود دگر
خاکی که در هوای تو بر باد می رود

جای ترحم است به بیچاره عاشقی
کش عمر در هوای تو بر باد می رود

دولت تا لدای مه چاکر نشکند باو
هر چند از خطای تو پیداد می رود

وه که باز این دل دیوانه گرفتار افتاد
دفتر پارسیت صد بار که مرا کار افتاد

جانم آتش بر میده بدرش جای گرفت
عمد لیکن رقص جانب گلزار افتاد

من نماندم ز غمش بر در جانان بگذشتم
کاسرده کار بر آن شوخ ستمکار افتاد

گر ش همت ملک بیت بحجره گرد دلم
کو در این دایره چون نقطه پرکار افتاد

بر دای خواجه که سودی نخرد پند کسی
سنگ بر دار که دیوانه بیازار افتاد

دولتا چار بحجره صبر و تحمل بود
پهلوی را که دل آرام دل آزار افتاد

آنکه صبح ازل از مشرق هستی دم زد
بر خفیفت زده فاز بر کل بمسلم زد

آفتاب رخ خوب تو چنک جلوه حسن
آتش عشق بذرات همه عالم زد

کافر زلف تو بود آنکه زد ایمان برد
دانه خال تو بود آنکه ره آدم زد

لب شیرین تو آنجا که کند جان بخشی
عیسی از معجزه بیهوش شود دم زد

هر کس نوبت فقر ز شهی نشناخت
بخت این قرعه بنام پسر ادهم زد

باده خور باده که این نوش دوا بیهوده بود
ره نمائی که ز کین سنگ بجام جم زد

دوش مستانه سحر بود که خوابم بربود
وه چه خوابی که همه آیت بیداری بود

اندران واقعه دیدم که هم نفس وفائی
آمد انگشت بر ابروان سموات فرود

هر جا تر بالین من زار آمد
پس بصد ناز بدل گرد قیامی بنمود

این لطف فراگوش من تو دیدی
لیکن مثل در حقه اسرار گشود

گفتا ای گرده فراموش همه عهد قدیم
از ره اخفاء بخلوت زده خوابت ربود

چند گردی بیابان جفا کرده حبیب
چند دوری زده مقصد و وری مقصود

مونس تن بشکن بال و پر جان بگشا
تا ترسائی بگلستان خیال خود زود

بس بسر رفتی آن فایده فرمایش ازل
طی نمودیم بسی مرحله غیب و شهود

از حجابات و مقامات همه بگذشتیم
تا رسیدیم بجائی که عدم بود وجود

غوطه مرقعی در نظر آمد ناگاه
بام و دیواره در ش جمله تجلی آلود

در گشودند و پس از ابها و سیما گفتند
خوش بوقت آمدی اکنون که بدینت نبود

غلغله بزمی و عجب محفلی آمد بنظر
حیرتم هر نفسی بیشتر افزود

همه اوضاع غریب و همه اشکال بدیع
باده بی ساغر و گل بخمر و آتش بی دود

همه در گفتن با کافی دیباجی مشغول
چو کماچه بغیام و چه صراحی بسجود

یکی از غلغله اهل مذاهب بیخبر
چه مسلمان و چه ترسا و چه گبر و چه یهود

قصه کوتاه کن که پرسش کرد بدیدم لبت
باده بیاور ساقی هم آن بود گرود

مطرب عشاق خوشنوائی میزند
خوشنوای جان فزائی میزند

زان نوای جانفزا عشاق را
خوشهای شکرانی میزند

آشیانان را ز خود آشنا
سوی وصل خود صلائی میزند

در شهای بی من خود میروم
هر زمان نوتر نوائی میزند

چشم کافر کیش او از هر نگاه
راه دین با پارسائی میزند

دل بصبر آرد ولی از ما نرفت
بردم تیغ بلائی میزند

میکند در زیر شیت صید رقص
تا نگوئی دست و پائی میزند

آن کاقد با جفا کارش کار
هر که او دم از وفائی میزند

دولت آنرا هم چنین خیره دل
سر بر این آستان جائی میزند

بود وای سر زلفت گر بود از زنان امید
ستم عجد دارم تا چه پیش آید

با صیدی که روزی آهی صبر داری از خاکم
ز شیاری غمی پیش آیدم هر روز در عشقت

بصد گونه بیامد اضطرابم تا چه پیش آید
کنون زان نرگس مستانه مستم تا چه پیش آید

نصیحت گوید و فرهاد که لبت شکر دریغ است
من اکنون با می و مطرب نشستم تا بلیش آید

دولت از کوی تو او را بجور دربانان ربود
بلبل از سر زنش خار ز بستان نربود

نقش هستیم گر از لوح دلها پاک شود
نقش روی تو ز ام از دیده گریان نزود

ماه نیابست ولی چون تو خوشخرامی نمود
سرو رعنا ست ولی چون تو دلارامی نزود

گوی میدان محبت بر اراباب دلش
هر که سر مطلبه گوی بمیدان نربود

چه عجب گر بودم چاک گریبان از غمش
عجب این است که این چاک بدامان نربود

گر کشی تیغ ز کویت نتوان پای کشید
ور بشکر مت بمکس از در دکان نربود

آه دولت بدل سخت اثر گر نکند
عجبی نیست که خود نیز بسندان نرود

ایمان که چنین جلوه کنانند کیانند
از خیل فرشته نه و یا زاد جنانند

با عارض چون ماه فروزنده سخن کو
وین طرفه که با قامت چون سرو روانند

در روضه فردوس چنین حور نباشد
سبحانک که اینطایفه از آدمیانند

ستا بقدم چون پری از پیش بر ما
افسوس که پرهیخت و نه سخت گمانند

کز عهد شکستند مجان نشکنیم
ما باز بر ایم که ایشان نه بر انند

دولت نتواند که ز تو دیده بپوشد
بر دیده بیش از جای تو بر نشانند

گر مثل تو خود بجهان دور نباشد
در روضه فردوس چو تو حور نباشد

سرو چمن خلد چنین جلوه ندارد
نخل جبل طور بدین نور نباشد

شیرین تر از آنست که بر لب بتوان گفت
عشق از دهنش ار نکشد شاپور نباشد

هر چند سزاوار نثارت نبود جان
بپذیر از این بیش چه مقدور نباشد

زاهد مدهم توبه که در مذهب عشاق
خود توبه کنانی است که معذور نباشد

از دوست نشاید بتجارش نشستن
هر تلخ که شیرین بخدشود نباشد

خود جمله همه روز نباشد چو چنان است
آنجا که بود شاه دستور نباشد

خالی ز خیالش مشو از خلوت وصلش
ملیون ملک ترک چه معمور نباشد

هر سو که طالب گذرد از سالک بیت است
خود طالب وصل تو مشکور نباشد

هر دل که بماند ز غم عشق تو خوگرد
از شادی عالم همه مسرور نباشد

خواهد بسر آن کس که برد عهد وفا را
با جان قبش باشد مقدور نباشد

دولت بنود گنج در آنجا که نه رنج است
آری عسلی نیست چو زنبور نباشد

نبان بادب کداین دین پسندند | گوی پسندند هرچه کین پسندند
بگوی تلخ از لب شیرین که عشاق | سخن تلخ از لب شیرین پسندند
بزاید قصه جعل المسین کوی | اسیران طرهٔ مشکین پسندند
کرشمه ی شاهد عاشق را طلب کار | کرشمه ی خاطر غمگین پسندند
اگر زناد پسندند آن پری را | عجب دارم که حور العین پسندند
طبیبا رو که بیماران هجران | اجل را بر سر بالین پسندند
بود جایی که بوی چین زلفت | خطا باشد که مشک چین پسندند

کسان کان زلف و رخ دیدند و دولت | دگر ای سنبل و نسرین پسندند

کرا کای سرو جولی عاشق بود | کی مراد دل انجمن ارصبر و قوت طاقی بود
ماه نو گر جفت بودی اندرین فیروزه طاق | کی بخوبی همچو جفت ابروت طاق بود

اقتاب عالم آرا پرتوی از روی تست | سکه نقدم که رونق بر عیار او فی بود
کرده وصف حسن تو در دفتر گل بوعجب | بلبلان را گل سراپای این اوراق بود
شوق یوسف گرچه بود از حد برون یعقوب را | می نپندارم که پیش از ما بجویی مشتاق بود
لایق محمود ما خود نبود ایم از دو دست | مجمع خوبی و لطف و دو هنر اخلاق بود
در جهان چیزی که جم را بست از آن بهتر نداد | جام زرین از کف ساقی بهین ساقی بود

دولتا باقی است با چاه مجم هم تا ابد
زانکه ماند از از دل باقی این باقی بود

نهاد وی نکو تا فرخی روی نماید | بگشاید قبا تا کره از دل بگشاید
خار خار گل بویت رود انگه ز دل من | که وحد خار ز خاکم ز گلم گل بدمد
مهر من بابه روی تو سیه شد چه عجب | گر خجالت نشود کم ز رخ عالیت نفزاید
سحر چشم تو چنان بست دلم در خم زلفت | که بجز سحر لبهای تو کس نگشاید

ارغم عهد تو با غیر کسی نخواهد بمرم | گرچه دانم که ز عهد لبی دیر بپاید
دلربایی نبان جمله بعهد تو سر آید | گر تو نگذاشته دل کز دگر کس برباید
سرفرازانکه بپای سگ تو سر بگذارد | رو حمید انکه بخاک در تو چهره بساید
قصد ما نیست که کوبیم و خاکن ز خاکن | کار با شکر بود بر تو زما حکم نشاید
چه عجب در هوس عمر سر آید بجوشی | بلبلی را که هوس عمر بگلبن نسراید
ای خوشش آن روز و گرانی تو و از دیده فتح | شب هجران رود آسان که دگر باز نیاید

خواست دولت که بگوید سخن از درد جدائی | چه بگوید که خجل از تو چنان بنماید

چو بازخانه برامد ز من زخانه برآید | ز جلوه های خوشش شور از سر زمانه برآید
اگر ز دانه خالت خبر بر ند بر صوفان | ز باغ خلد چو آدم بشوق دانه برآید
نمان چسکونه کنم عشق خود خلق بپنهان | که هر دم خنجر مژگان آه عاشقانه برآید

شبان تیره نالم چنان زدرد فراقت | که مرغ خفته دهد پیش آشیانه برآید

هجر عشق نبود دولت از دل و از جان | کی چسکوند ز دریا بی پیکر از نیاید

از بزم گذشت و هوس من خطا ی هم نکرد | او گر نپرسش دل پرده آهی هم نکرد
چشم خونریزش بتیغ غمزه عالم بشت | رحم بر چون من اسیر بیگناهی هم نکرد
انچه ترک چشم مست او بشهای نکرد | در شکنج طره در جعدی سیاهی هم نکرد
دیده ام تا قد رعنای ترا در دیده ام | تخل طوبی جلوه شمشاد گیاهی هم نکرد
چشم آنم بود کاندر دمن عهد انتخاب | طالع بد بین که هرگز اشتباهی هم نکرد

گفت دولت بر تو پوسته جفا خواهم نمود | ای دریغا کاین عنایت گاه گاهی نکرد

تهی از فیض عشقت دل نباشد | اگر باشد دلی قابل نباشد

جانم بر که بار آرزو بست | بجز کوی تو جایش منزل نباشد
بگوی تو چو سر و آزاده ننشست | گر آب دیده پا در گل نباشد
بمحشر غیر عذر دست رنجی | مرا جز فی بران قاتل نباشد

چو خوبان جلوه آغازند دولت
چه سازد دل اگر مایل نباشد

سر زلفش بدستم تا رها شد | ز من سد رشته جانم جدا شد
چه تاراج خزان بود اندرین باغ | که گل بی برگ و بلبل بی نوا شد
الهی سوی مقصد ره نیابد | بعشقش هر که را راهنما شد
بحمد الله که تیرش بر دل آمد | نگارم بسته این عقده وا شد
وفایش شد نصیب بی وفایان | جفایش قسمت اهل وفا شد
همین فی را نشانی بیکسی کرد | که با بیگانگان هم آشنا شد

هم باهر کسی دولت وفا کرد
چو لاله نوبت ما بی وفا شد

بتی کافر ادای دین نباشد | مسلمانان مسلمانی نگاشد
نخی رخشم بجز راه سلامت | مرا رخسار آن بالا بلا شد
کسی در صید گاه عشق نشنید | که هرگز مرغی از دامش رها شد
لب شیرین کشودی بشکر خند | نبات و قند بی قدر و بها شد
همه شوخی و مستی کرده با غیر | چو آمد نوبت ما پارسا شد

دل بنشاده و لب شد پریشان
چو گیسوی پریشان من اشد

بر بگذار تو جان ایثار خواهم کرد | چه عیشها که از دین بگذار خواهم کرد
شراب وصل تو در جام عیش خواهم کرد | ز غصه خون دل روزگار خواهم کرد

چو گل ز شوق رخت سینه چاک خواهم کرد | چو لاله داغ محبت نثار خواهم کرد
نگار و گل ز وی تو گرد بد دستم | ز فکر باغ و زیاد بهار خواهم کرد
اگر برای دلم غمگسار خواهم جست | محبت زهره وجهان جنیار خواهم کرد
خدا نگرده اگر کار با فراق افتد | بغیر از آنکه بمیرم چه کار خواهم کرد

ز زلفش ار بکنم تاری او شد دولت
قرار بخش دل بیقرار خواهم کرد

بیا ساقی کرم کن نشانی چند | بر غم از دل غم بزدایی چند
مرا دل چه مجوی ز افلاک | چه می آید ز بی پا و سری چند
هوای خاک پای باد پایت | نخفته از سری چند اختری چند
نسیم گر حدیث اشتیاقت | بگفته نشنه در و شمری چند
بهر سو بگذری چشم من ار اشک | بهر گامت فشاند گوهری چند

بپهلوی تو چون غمیری بنشینم | بپهلوی من آید جنجری چند

بجز دولت ز حرمان خط و خال
سلمانی مخواه از رکاوی چند

دلی دارم بدست دلبری چند | مسلمانی اسیر کافری چند
بود در زلف تو دلهای عشاق | مرا می مرغ بی بال و پری چند
عذر کن ای دل از چشمش که آن ترک | بتنهایی لشکر لشکری چند
بناشد آن لب و دندان که باشد | نهان در درج لعل گوهری چند
شب هجران نهم چون دیده بر هم | زند اشکم بچشم نشتری چند
بگویت عاشقان دانی کیانند | غریبی بی کسی بی یاوری چند
برویت چشم بگشودیم و بستیم | نظر از منظر خوبش منظری چند
بهر جا بگذری از نرگس فرازان | شود بامان در هر سری چند

زنجانه گشایش یافت دولت
اگرچه حاسدان را زه برون رفت

بعالم کام حاصل آنکس از بخت جوان دارد — که دایم روی حاجت بر در مهمان دارد
ندانم از چه رو با اهل دل این آسمان دارد — که دایم خون دل از دیده عاشق چنان دارد
بگو برهام هفتم آسمان زین چه نوبت را — بران عاشق که یاری ماهروی و مهربان دارد
بهار است و من بیدل بخون کرده دامن را — خوشا وقتی که بر صحن گلستان آشیان دارد
بدوم از آستان تو سوی فردوس من جایی — مقیم آستان تو کجا میل جنان دارد
بخوبرویی مشو غافل که وقت عید چشمت — اگرچه لعل جان بخش تو صد پیمانه نهان دارد

نشاید شد شکاری منع چون من پیل گردان را
که دولت آمده یاران این نخجیر فتراک را

پادشاها چشم بد از روی خوبت دور باد — ملک از معمار عدلت تا ابد معمور باد

برصدر از نوبت ملک تو اندر بیخ گاه — گنبد افلاک با ستاهای تو معمور باد
آنکه بر درگاه بساید بخت او زان چین جبین — بر چنین خط غلامی دولتش مسطور باد
آنکه بنود در طریق خدمتت چون تیر راست — سینه‌اش از تیر غم چون خانه زنبور باد
هر که روز و شب نزد دم در دعای تو چو صبح — روز او تا صبح محشر چون شب دیجور باد
آنچه محکوم قضا بنود بود محکوم تو — وانچه مقدور قدر بنود ترا مقدور باد
آن قصبه بخدا ان کز خدمتت دوری کند — تا ابد بی‌شاهد مقصود و خود مهجور باد
دشمنت چون زلف خوبان در هم و بی‌نظم باد — کشورت چون ملک تسلیم و رضا معمور باد
در میان جمله خدمت که از تو زینت یافت — زان تجارت تر سلیمان است که از نور باد
آنکه بزم هفت چرخ از هفت اختر روشن است — هفت قسمش از فروغ طلعت پرنور باد
آنکه از قانون امنت خانه ایمنی کند — دایم از مضراب غم در ناله چون طنبور باد
چشم دولت بیشتر از نصرت خاکدرت — دیده کس کی تواند به چند کور باد

چو نرگس چین مشکین زلف واکرد — جهانی را پر از مشک خطا کرد
بکرد این ظلم هرگز غیر بیگانه — که آن ناآشنا با آشنا کرد
چو آن خال سیاه دل فریبت — بگنج لعل میگون تو جا کرد
ز حسرت جان بلب دارم که زنگی — چسان طایر لب آب بقا کرد
فراق دوستان آن کرد با من — که با برگ خزان باد صبا کرد
بان چشم سیه کز هر کس دل داد — بان بیداد کز هر کس وفا کرد
دلش را غوطه خون جگر ساخت — بیاداش وفا با او چها کرد
بجان و دل غلام آن طبیبم — که درد عشق را داند دوا کرد

زغمزه خویش هرگز بر نیاید
زجانان آنکه دولت را گشاد کرد

ساقی بیار باده که جمشید سیاه شد — دور نشاط و دوری لعل جام شد

اسباب نبود تقوی و طاعت بیاد داد — کایام عیش بیخودی و شرب بی‌مدام شد
نشین دمی که گرد شش سانحه مدام — گنبد دور گنبد خضرا بجام شد
طول زمان و دوره ایام از بیخ کند — جعل انیس زلف قوام قصام شد
میخانه را بیازده گر بازگشت در — لطف و عطای پرمغان بازگام شد
ممکن چو نیست دفع غم دهر جز بمی — خرم کسی که در پی مقاصش مدام شد
هرگز نمیرد آنکه بمیخانه همچو من — زنده جاوید جرعه خوار الکرام شد
معنی و شرح واقعه اسباب روشنید — چون عمر و شمشان شش و شش تمام شد
دارای دهر ملکی شه که نام او — روزازل صفیر سکندر غلام شد
عالم زعدل او همه دارالقرار گشت — کیتی زداد او همه دارالسلام شد
تا بازگشت بازوی عدلش بروزگار — هم بازی عقاب شکاری حمام شد
ای خسروی که هر که خلاف تو زاده جست — خونش حلال آمد و عمرش حرام شد

رخش فلک کعادت دیروز سرکشی | اکنون مبارز یا چو حکم تو رام شد

دولت زمین طبع تو یکبار شهریار
دور و زمانه طوع تو چون بنده کام شد

دوشم دمی که غم من و غمگاری چند | می کشیدم بیاد لب تو جامی چند
تا کند یکدم آسوده زآلامی چند | ساقیا زان می گلرنگ بده جامی چند
شرط یاری نبود کز نعمت اشامند | خون دل از غوص باده می آشامی چند
هم تمابوت کرپان کفن چاک زنم | بخرامی زپی نعشم اگر گامی چند
تو سی آن گلبن نوخیز که بر دل شکنند | خار عشق گل روی تو گل اندامی چند
این چه بوالعجبی است که داری دل خاصان شاه | خاصیت چیست کنی شاد دل عامی چند
بار خوبان تماشای گلستان مخرام | بیکناهی تو وان جامه بدنامی چند
عقل و دین سوخت دلم باد و گلرنگ کجاست | تا رهانی دهدم از ستم خامی چند

از

کز تربت صبیدا دل ما یک سیلی
بر تابکوش چرا رنجه دامی چند

خوشش انگه بوسم گل خندم چاله شود | چو شاخ گل بچمن شین لاله شود
کهی چو نرگس مخمور جام می گیرد | کهی چو بلبل مستان قرین ناله شود
ندرسه چو شاید مرا که مشکل عشق | نه مشکلی است که حل دمی از رساله شود
کسیکه عمر نه عرف می دوساله نمود | مسوز عقل بود کز هزار ساله شود
غمی که در شب هجر تو دیده ام جانا | اگر بشرح درآرم دو صد رساله شود
زدست محنت دوران کسی شود آزاد | که پای بند پی عنبرین کلاله شود
بوعظه اخط مپوده کو چه کوشش نیم | چو حسن شکل رندان خود از نهاد شود
بیشه دولت وصل تو میسر ما را | اگر وصال میسر بآه و ناله شود
زآفتاب چنت گر نقاب برداری | بر شک ماه نهان در حجاب هاله شود

زهی دولت دوران مدرسه دولت | اگر بکوی مغان بستهم حواله شود

بهار آمد و عشاق توبه بشکستند
دگر بساغر و میخانه عهد نو بستند

سزد که محتسب از بوی باده مست شود | زبسکه بر سر و جام بادها بشکستند
زمین بکوی خرابات زیر و زبر آرد | که عاطفان مکافات بس خرد دستند
اگرچه سرو و صنوبر برآمد چمن اند | ولیک در قد و قامت بلند و پستند
زاهل مدرسه بسیار رو بشیدا زند | مدام اهل خرابات کرچه سرشستند
مغان که خیمه بشحرا زغم و پیچیدی | که خرقه گان غمت نیشکر بیاستند

کشایش دو جهان در دو لنگ یابی هند
که دل در آن خم زلف گره گشا بستند

رسید مژده که خاقان بکام ما برسید | بتوبه لطف و ثبات بشیخ و شاب رسید

زبسکه

زبسکه جوش زد از هر طرف پیاده و چتر | بنای شعبده و نیرنگ و باب رسید
بشوکت جم و آئین کیقباد آمد | بگنج رستم و فغفور و اسیاب رسید
بکو بخصم مناقش خصال کار فرو کنیس | که خاک بر سر خود کن که بو تراب رسید
بگیر دان زمان صاحب الزمان آمد | بسر دوان جهان تا لک الرقاب رسید
بگانه ملکی شاه کز ره رحمت | بگوش ماه خوش حلقه رکاب رسید
بهر زمین که برافروخت طرکه اجلال | ضیاب خیمه بگل نیع آفتاب رسید
زبرق تیغ جهان سوز و بیدریغ بگیک | همان اثر که بگیتی زنا مهاب رسید

شود چو باغ جنان روضه دولت
کنون که گلشن آمال را سحاب رسید

میل دل با بم یکتای می کشد | جانب بالا بالا می کشد
ما و میخانه کز ایجار انتظار | سر بر سلطان گدائی می کشد

شوق بیعت می‌کشد رو خوبرم | سبحلی چون دست و پا می‌کشد
بی‌سبب نبود مرا بیمار دل | درد با بهر دوا می‌میکشد
بخت آهم گر چنین خیزد ز دل | عاقبت آتش بجانی میکشد
حیرتی دارم بس این دل کوچا | انبزای بیوفائی می‌کشد

دوتا هشدار کانه بزم عشق
خمره‌ی نازکدانی می‌کشد

دلبش دل شراب می‌طلبد | لبش از دل کباب می‌طلبد
زلف کو بر فکن ازان عارض | هر کرشب اقتاب می‌طلبد
مست در خواب هر که چشم ترا | دیده لرزه دیده خواب میطلبد
خط نظر دل براه وعده تست | تشنه آب از سراب میطلبد
تاب ده دست زلف مشکین را | تا دلم باز تاب می‌طلبد

شد ز زلف تو بسته کار دلم | رلبت شیخ تاب می‌طلبد

گفته شعری روان و خوشدلت
از تو آفرین جواب می‌طلبد

دمی بیخاطرم آن سیمبر نمی‌آید | که سیم اشک مرا باگر نمی‌آید
عجب نهال بطیئی است سرو قامت تو | دلی در یغ که هرگز ببر نمی‌آید
بکوی تو چه طلسمی ز سحر چشمت هست | که هر که می‌رود ازجا دگر نمی‌آید
هزار پرده ناموس بود بدیده و هنوز | بخار پرده در از پرده در نمی‌آید
مرا بصبر فرمای دور از رخ خویش | خدایرا ز من این کار بر نمی‌آید
فغان که در ره کوی تو هر زمان که دوم | بجز رقیب ازان رهگذر نمی‌آید
مده چو غمزه و ابرو بدست در کمان امید | سپر بگیر که کار از سپر نمی‌آید
بران سرم که بپای تو جان نثار کنم | دریغ و درد که از دست بر نمی‌آید

چو دولتم بجود چشم دیدن عالم
دمی که روی تو ام در نظر نمی‌آید

هر شب که مهر رخ تو در نظر آید | سیلاب سرشکم رغبت تا کمر آید
آن ماه شب افروز کز او دیده بر آید | تا ریک شب غصه و غم را سحر آید
من بر سر ره مانده با میدی خبر لیک | صاحب خبر از کوی تو خود بی‌خبر آید
بر دیده خونبار من ار جا نشد نشاید | هر گرده غباری که ازان رهگذر آید
گر کوکب بخت بفلک سوخت عجب نیست | از ناله دل سوختگان این اثر آید
باران لب شیرین تو بیچاره شود تلخ | از خصم بیاران پس ازین گر شکر آید
در بستر و بالین خفت به شها | بستوه شده بر دیده ترا نیشتر آید
خواهم زده لطف چو غمزم بسر آید | تندم که نه‌ودی تو غمزم بسر آید
دولت بخوان یاری کشید از ره معشوق | هر چند که بر سر ره جان خطر آید

ساقیا جامی بده ازغین جود | تا شوم معدوم در عین وجود
خود مگر دید و نگرد خیر عشق | تا که بود و هست این چرخ کبود
عشق معنی است جز بر صورتی | کز نمودش جمله صورتها نمود
نار ازنائی است در نی نی رقی | ورد مستان خود انگند این سرود
چون صراحی سجده‌ها آغاز کند | نیست آن غافل بود ذکر سجود
غیبت رندان کنند ابدال ازان | کش نباشد راه در بزم شهود

دولت از زلف و لب ساقی بود
کار عالم را همه بست و کشود

خوش آنکسان که بهر تو دل فدا کنند | بخیر تو از همه بیش خویش بگذشتند
دلم بتیغ محبت دو نیم شد ای کاش | که ابروان تو با یکدگر گره میشدند

ازان دو چشم فریب گناه کرم مخور
بهوش باش که مستند و منع در نگیرند

نهال قد بلندت بجلوه یار خوش است
ز رشک سرو چمن بر بخاک نشیند

بلای عجب تر از راحت و صالی نیست
خوشش انکسان که بمردند و زین بلا رستند

غم تو مایه شادیست بخوشا انان
که هم تو دمی نشستند تا همی

ازان زمان که ببوسید کشوده دولت چشم
نهفته غیر تو نگشی که چشم او بستند

از دام زلفت ای صید کی زاد رها باشد
یا رب سپهر غم باد کرشاد رها باشد

فی شهد وصل شیرین کامش منوز شاید
کز خود بخت خسرو فرشاد رها باشد

چون بار چون نکریم در کاشنی که انجا
مانده کیا نجا دشمن شاد رها باشد

منکل که رود مخشه دیگر فراهم آید
خاکی که در هوایت برباد رفته باشد

چون شادی تو باشد ناشاد رهش ما
کوصد هزار چون ما ناشاد رفته باشد

فریاد

فریاد از تو ای ماه کرمن نباشی اگاه
تا اسمان کز تن مسکین بباد رفته باشد

شد بی وفا نباشد کردن چنین فراموش
مارا که هر چه جز تست انباد رفته باشد

برباد پای خوبی جولانگهان کون ای
کو خاک دولت زار برباد رفته باشد

خوشا روزی که بخشم یاد ناید
شب پر محنت هجران سر ناید

سر آید نوبت هجران دگربار
زمان وصل باز دیگر اید

عمای فیض کرد و سایه افکن
ز نوع نامه بر بالک پر اید

مه ناهید بام بر سر مهر
بیاری سپهر و اختر اید

غبار انگیز بادی از ره دوست
بی مسکین این چشم تر اید

کشاید بخت بر رویم زمانی
در دولت که یار از در در اید

هر که با تو آشنا شد از همه بیگانه شد
کرد ترک خانمان هر کس تو بیخانه شد

طایران قدس را دادند در دام بلا
تا که زلف دلفریب ام دامگاهت دانه شد

ای لبا زاده که در وصف لبت کوکون تو
آمد از مسجد برون ساکن میخانه شد

هر که دید ان چشم کافر خواب را ایمان گذشت
هر که دید ان زلف مشکین غارت دیوانه شد

بلکه دولت از سر زلف تو خوانه خانها
در میان خلق آخود جنون فسانه شد

چه کار از عاشقی به هر کرا یار چنین باشد
چه باک از بیدلی ار اگه دلداری چنین باشد

بکاری غیر مستی کر نپردازم مکن عیبم
که بیکاری بود هر کار تا کاری چنین باشد

نیاساید دمی جان در تنم از اضطراب دل
چه اسایش در انخانه که بیماری چنین باشد

بر اهش خارتر از خار می باد چل گذر
که در راه کل اندامی چنان خاری چنین باشد

نشاید سر و با تو لاف رعنائی زند یکبار
نداند ای بالائی نه بالائی چنین باشد

بیاض غلام ای ابو محمد از کلن کوتین
کجا چنین سرو ناهمواری چنین باشد

کجا باد سیه روزی چو من دولت کند رامه
که در حلقه زند زلف کمر خواری چنین باشد

عشقبازی نه زهر بوالهوسی می اید
کار سیمرغ کجا از مکسی می اید

عضو عضو م شده از تیر تو سوراخ چو نی
میکنم از تو فغان ناله کسی می اید

دل بهمراه تو نالان چو جرس تا منزل
تن به نبال تو چون بانگ نفسی می اید

جان ز شوق سر کویت چو برانیک است
هست موقن که بروت ز قفسی می اید

سبق اشک مدار از نوشه ام دیده چشم
در سبیل چه اهمیت خسی می اید

ای سر زلف تو بر تر ز ایجانی چند
چشمت از نرگس کشته مسلمانی چند

فی سر اینه چو من در چمن دهر هزار
دارد اسان کل روی تو بستانی چند

نه همین در هم و شوریده زلف تو منم
اندرین سلسله جمعند پریشانی چند

هست عشوه که هر جا رود از دنبالش
می رود بی دل و دین آشفته سامانی چند

هر طرف سرو قدش رشته خوبان دو دست
هر قدم مانده بجا واله و حیرانی چند

دوش وقت سحرم مژده دیدار رسید
شاد باش ای دل غمدیده که دلدار رسید

خبر باد بهاری بگلستان دادند
مژده مقدم گل بازه بگلزار رسید

آنچه صد بار طلب کردم و دستم نرسید
شکر لله که ناخوانده بیکبار رسید

شد مبشر دل امروز ز قمری بر گل
هر نشیبی که به اقبال رسید فراز رسید

گشت

گشت بیچاره ز رحمت دل ازلطف بهار
بچمن گرچه ز ذوق رحمت بسیار رسید

چون مسیحا سر بیمار پرستی دارد
به غم ار جان ز تعب بر لب بیمار رسید

درد عالم همه بیمار ست چه درمان آید
غم دوران همه باد ست چو فخار رسید

از شب تیره هجران اسیر این دو دلیم
صبح غم نیست کزان مطلع انوار رسید

شاه هجا محمد بهمنی شیرازی

کز نهیبش بکنش چرخ ز تهمار رسید

وه چه خوش باد زدی فرخنده زمانی باشد
گر ترا سنگدل سوخته جانی باشد

از وصال تو بود زندگی ما آری
عاشق آن نیست که مستیش بجانی باشد

دانه از دیده من خون ز چه کردید روان
هر که چشمش نبی سرو روانی باشد

نامه زار مرا گر نشنوی زانکه مدام
بر سر کوی تو فریاد و فغانی باشد

مرگ را هیچ کم رنجه بما داد لبست
کرم از تو بکس هست تو امانی باشد

کرا زان غمزه دارم چه طمع دل چه عجب
گر ستمگر نبود مهربانی باشد

چیست این خون عیان بر رخ دولت آثار
گر نه در سینه او زخم نهانی باشد

روزی بود آیا شب غم را سحر آید
خورشید من از مطلع امید برآید

بس نخل که آید بر اشک من بکاشت
باری ز قد تخیل مرادم ببر آید

در پای تو تا آمده دیدم سر لطف
پیوسته بلاهای سیاهم بسر آید

چون سید بلرزد دل شمشاد و صنوبر
سرو من اگر سوی چمن جلوه کراید

در راه تو شد خاک چو ارغم و سرشکم
بر دامن تو گردی ازین ره بگذر آید

دولت صفت از بهر دو چشمان چو تو شد
بیچارگسی را که رحمت در نظر آید

چی دارم گه نام من شنیدی بنگ میدانم
وفا از بهمنی و دیبی را ز چنگ میدانم

فغان

فغان گر پادشاهی داد میخواهم که از دستی
فغان داد خواهان را نوای چنگ میداند

می عشق جوانی بازمت و بخودم کرده
که خون عاشقان را باده گلرنگ میداند

کسی داند که اشک من چرا انگیخته باشد
که اشک آمیزی آن لعل پرنیرنگ میداند

خدایا یار نه در خورد این بیقطره خون آمد
دل ما را بما ناچون دل خود سنگ میداند

سیه روزی ما را داد از بخت سیه کس
دل آشفته ام زان طره پرشبرنگ میداند

دمی دولت رخ گلگون و زلف عنبرین بین
بسی برآرزشمندان روم و زنگ میداند

چو این لشکر ابشبرین لبان شیرین سخن کوبد
مرا بخشد جهانی گر چه حرف فضل من کوبد

اگر آن عارض و قامت بهندوستان دهی
کشد غلغله که دیگر قصه سرو و سمن کوبد

ز عهد روی که در دعوت خود را باو کردم
عیبخواهی که حال من بیاران وطن کوبد

نیاسایش دلم را عهد شکن افزون بود اما
گرا یارا که این بار آن بت پیمان شکن کوبد

چو گل بخت و بهارستان بسلیم باغ و بزم آمد
همان خبر که عبیر تر بگلزار و چمن گوید

چنان کاغاز فسانه‌ای شود گفته پس محزون
حدیث محنت مجنون عشق کوهکن گوید

زمانه بود محنت‌های من در عشق تو مشکل
حدیث محنت مجنون عشق کوهکن گوید

بزارم یار غمخواری که دولت آنرا یارا
سلامی از من محزون بشهزاد حسن گوید

بگانه گوهر بحر سخنشناسی که در بانش
تتاج خسروی بخشت جمشیدی سخن گوید

ترا تا برک فلک مندوی دربان تو باد
چرخ فیروزه بکشتر کردان تو باد

در کرگاه دوران فلک ساغر هر
تا کند دور در این سلسله دوران تو باد

نصرت طایر اگر پر هوای تو زند
بر زمین آمده از ناوک پران تو باد

دست کردون که بهر دست بلندی دارد
تا ابد آرزی حاجات بدامان تو باد

در بستان وغا بخت گشادول دوست
خون خصم تو گل غنچه بکان تو باد

ترا تو بر بای بود سلسله نعم جهان
تا به بطف ازل سلسله جنبان تو باد

هر چه در عهد آخر نو درمان باشد
هر چه دشوار بود بر همه آسان تو باد

رخش خواهش چو بمیدان هوس در تازی
از ازل تا بابد عرصه جولان تو باد

چرخ اگر دم بخلاف تو زند چون صبح
چاک در سینه‌اش از خنجر بران تو باد

نسپهر تنگ خاستری از منبع جود
هفت دریائی فراخ از کرم احسان تو باد

عهد دولت بود مدح تو گوهر شاها
تا بود ناطقه رانق شاخوان تو باد

خوش اندر آن رکابی یار ما بود
فلک رکاب دیاران را وفا بود

خوشا روزی که بود شش روشنائی
خوش شامی که صبحش در قفا بود

خوشا وقتی که آن بگانه خو یار
بکوشش نالهٔ ما آشنا بود

خوشا عهدی که کوشبود دم عهدش
اگر چه سر بسر باد هوا بود

خوشا آنم که در خلوتگه وصل
تو بودی و من و با ما خدا بود

کرا زان لعل دلم را مشکلی بود
لب شیرین تو مشکل گشا بود

دریغ آن روز در شامی که جانست
فغان این شام محنت در بکا بود

چرا دولت نباکامی مرا کشت
لبش گر بهر هر دردی دوا بود

جهان تا بود در سم او تم بود
فلک تا بود کار او چنا بود

در کوی عشق اگر کس که چو ما بگذرد
باید که در اول قدم از دین و دنیا بگذرد

کی فحص فارغ زما اس سر دیار بگذرد
گر از کف تشنه‌ای خود داند چه بر ما بگذرد

هر جا که اس سر پودان آرد گذر دامن کشان
در هر قدم صد جان فشان صد زنا گاه بگذرد

خواهم بر نیم در کذر آن شوخ را شاید دلی
با او بزاران دل بکای کو تنها بگذرد

امروز هم در سینه‌ام بگذشت هر نوعی که بود
لیکن اگر شوق این بود بشکل که فردا بگذرد

بر تخت خوبی تشنه معزول ایجان جهان باز
بگرد سوی افتاده بگذر که دنیا بگذرد

کشتم که در عشق رخت بگذشتم از دین و دنیا و من
کشتا که عاشق هر که شد از دین و دنیا بگذرد

سرو روان من اگر بر طرف جوئی گذرد
صد نرگسان چشم بر استید تا بگذرد

چار عشق خویش را تا تو بدین نگذری
کی به خود گرد برش صد چون سیاوش بگذرد

دولت بکا رضوان در کوی تو منزل کرد
در کوی او بگذر اگر بر تماشا بگذرد

ساقیا می ده که غم بر ملک دل لشکر کشید
خود یکی نا شه بر سر لشکر دیگر کشید

چون دوای محنت و غم جز می گلرنگ نیست
دفع غم را بستوان لیل گون ساغر کشید

شاها تا نهاکه در دهلیش نمودم سایه
آسمان از بندوری او این زمان کمتر کشید

ان چنان دستم ز دامانش صبا کرد و بهان
کان جبه‌ای در میان تا اهل محشر کشید

کشتیا بال حوادث از نجای محرکان
در کلستان جهان کرشاخ بیشی سر کشید

هر که چشمی بر رخ یار بی‌مثالی باز کرد
روزگار آرزو خیزد ز دیدن باز کرد

این ترازوی دو سر را هر دو همسنگ است
خود سری بر خاک اگر یکسر شرر گردد کشید

دل سیاهان من که چشم هم نمست سرخوش
برخ چون افتابش از غره حجر گردد کشید

باد باقی دولتا بر سر ترا فرها
بلبلی گر زین گلستان سر زیر پر گردد کشید

نیست آن فرها جز سایه شاه جهان
آنکه از خلقش بیارد هفت کردون سر کشید

شاه جهان آنکه خاک درگه او شد شرف
بنبل مخلت بر چین زخم دو کون گردد کشید

بود آیا شب هجران سر آید
مرا فی الجمله خواب اندر در آید

بنا میرد ز دشت عشق بیجا
شکار آهوان شیر نر آید

ببالین گر پری شادم که دارم
سبب بهر خلاص من پر آید

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
ز هر سو حسرتا نامه تر آید

خو

نظر کرده بر جائی شایا
غره برد کام شتر آید

غم عشق تر ایمان نباشد
یکی نار شده بسر دیگر آید

حیات جاودان باید چو دولت
بهانه هر که عمرش بر سر آید

مپرس از روی تو بیخبر از جهان کل نبود
وین یقین است که چون لعبت تو بلبل نبود

بقیامت نخرم دعوی خون با قاتل
کشتن من اگر از تیغ تغافل نبود

عار داری ز چه از بودن من بهر خود
خود کجا هست که کل باشد و بلبل نبود

گذر از سبل پرشکم تو ان هر گز کرد
اگر این قد و رعنا بسر او پل نبود

چونکه با کردش گردون تو الی انجنبت
دولتا چاره بجز صبر و تحمل نبود

خوش تغافل کن که دایم شاد از یاد تو باشد
وز ان خشتر که شادیش بند او تو باشد

ای مرغ گر هزار آوه در بارات رسی
غافل مشه صیادی که صیاد تو باشد

زنهار شرش شاد آش بجان رهروان ایل
دریای کاروان این باکه فریاد تو نباشد

مگو در خاطر شادم گذر دارد خیال تو
کجا غم را گذر بر خاطر شاد تو نباشد

با زادی ازان روز رشد مشهور عالم
که چون من بنده ان سرو آزاد تو نباشد

رنجد او گر مینالی که خلقی روز و شب ایل
بغریاد و فغان زانفان و فریاد تو نباشد

ز لطفم گاهگاهی یاد آور ایکه می دانی
نخواهد انچه رفت از یاد من یاد تو نباشد

بشارت دی تو فصل است یاران کو نیاد دوست
ادیب عشق در این یکسب استاد تو نباشد

کرد ما را جمله از یار آخر
کار خود کرد روزگار آخر

دور مستی و عیش آخر شد
ماند درد سر خمار آخر

هر که بنهاد دل بوعده تو
مرد از درد انتظار آخر

کرد

کرد لعلش عدل قرار اول
برد لعلش بذل سرار آخر

زین چمن میروم بصد حسرت
نشده فصل نو بهار آخر

نار حسرت دمیدن دمی
باغبان خاکسار آخر

دولت ایام پری است دگر
باجوانان تراچه کار آخر

ای رخوبی روی خوبت خوبتر
وی ز خوبی خلقت محبوبتر

عالم از خد جهان آشوب تو
از قیامت فتنه پر آشوبتر

گر روی در گلشن از شرم رخت
میشود از غنچه نا محبوب تر

چون نمایم قصه دوری رخت
زاب چشمم نامه مکتوبتر

رشک سنبل گرچه مو غوب است ازان
طره مشکین تو مغلوبتر

بخشش جان ادان بود راه تو
از حیات جاودان مطلوبتر

کشته دولت بدازان مژگان غالب حریف
دل رخان و جان زدل معلوبتر

ساقیا جام لعل فام بیار — منشین بخبس مدام بیار
باده ده باده تا بود ممکن — خم خم از نیست جام جام بیار
انکه چون بر لب آید از غیبش — کاره دوران شود بکام بیار
غم بسی خون نمود در دل من — تا کشم از وی اشتهام بیار
من نه زاهد شوم نه زاهد من — خاص خاص است وعام عام بیار
مرد در قید ننگ و نام دلم — آتش ننگ و برق نام بیار

ناکند دفع غم بقود دولت
زان می ناب لعل فام بیار

تا مرا غیر غم نبود محرمی دکر — جز آه و ناله هنفس و همدمی دکر

رقعی

زخمی که در دل من ازان تیغ غمزه ریخت — جز زخم دیگرش نبود مرهمی دکر
خوش عالمی است وصل تو کر خود دهند دست — مردن باین امید بود عالمی دکر
از دام طره تو دلم کی رها شود — کز از قفس رهد قفسی اندر قفس دکر
افتاد در رساتی دوران بما کنون — کش نیست در نه خم غمزت غمی دکر
خلقی باین جهان خوش و ما خلق این جهان — ما را برون ز مهر و جهان عالمی دکر

شادی رسد بدین دل ناشاد دون کی
اندم که در زمانه نماند غمی دکر

یار اکر تیغ می زند در بر — نه کریز است ازو نه ستیز
باز آورد باد بوی عبیر — لولو افشاند بر کل ابر مطیر
کل ز رخسار نخجوان بشکفت — مرغ از شوق بر کشید نفیر
ما در حجاب و خار در دیده — ابر کی دست بر دو اج بریر

نکه بروی دوست دیده کشا — باز برهم نهد از نیتر
کر تو بکذشتی از سر پیمان — کذرم من کز نیست از تو کریز
راز دل کرد آشکار آخر — ننک کلکون بچهره چو ریز
مونسم در جدائی تو بود — کریه صبح و نالهٔ شبکیر

کرچه رقمی زد بدیده دولت
شوانی بر دل شدن زغیر

صید ما خسته نخجوند در این دشت مکر — نخجیر افکن من کرد از این راه کذر
خود چه جای است ره عشق کز بیم رهزن — عسها برده بسر راه برند لبسر
کرچه در پرده نهان است رخ دوست بیک — خود عیان تر ز عیان است بر اهل نظر
کر شود دولت وصل تو نصیبم چه شود — ممکن این کو نه ز خود هیچ بسر اقدم زخبر
یارب از تیر تو هرش دل کی شاید هرکز — هر که در پیش هدف نکند کی کند خویش سپر

آخر ای طوطیان حرم و جمل کهن — یاد آرید هدهد از غرچی بر در
دولت امروز ذکر طرز نکاهی دارد — سوی او کرده مکر شاه جهاندار نظر
نور چشم شه آفاق محمد تقی آن — کز پی دین او مست مرا نور بصر

انچه اما که شب جمل بود روح افزا
در میان من و او هیچ مکو از ذکر

ای سرو تو پای تا بسر ناز — هر عضو ترا بشکد کر ناز
قدت که نهال باغ جان است — سروی است که آمدش ثمر ناز
من سرو ندیدم آورد بر — جز سرو قدت که داده بر ناز
از خنده و جلوه لعل و قدش — دارند امید و می نشکر ناز
میرفت و هر قدم فتنه بارش — میریخت بخاک ره کذر ناز
صد ناز عیان چشم شوخش — صد ناز دکر عیان ز هر ناز

از لعل تو کام دیده عشوه
از چشم تو یافته نظر ناز

پرورش کنی ار نه جان همی بخشی
پرورش بخشی اگر نه ناز

افزوده شود نیاز دولت
هر چند کنی تو بیشتر ناز

چشم مست تو دل ز اهل نیاز
میبرد گه بغمزه گاه بناز

زان غمزه دیدم انچه آهو و کبک
میکند از چنگ شیر و چنگال باز

ره دل زد ام مزغ وطایر دل
سوی زلفت زجان کنند پرواز

سره نازی قدت چو فی مشکر
دلبری را میان بسته بناز

آن فسونها که دل ز چشم تو دید
کس نیندیشد از جوزه نشنیده باز

دولت آن شد ز غم نباشد
بنده پادشاه بنده نواز

شاه عالم پناه شمعی
کز ندارد بخیره وی انباز

بجده

سجده بستان در کوی او
خسروان راست فرض تر ز نماز

گر شوم خاک ز غم عشق تو غمخوار هم ستور
گرد من بر باد و خاکم را بباد آرم هم ستور

گر اجل سازد گریبان جانم چاک چاک
دست از دامان عشقت بر نیندارم هم ستور

میشود عمری که این سر در ره آن من گذشت
پیچر افتاده بدین اقدور خوارم هم ستور

یکه میکوئی رها کردم ترا از دام لفت
تو رها کردی ولیکن من گرفتارم هم ستور

میتوانم یکقدم از پای خم نرود نشست
سایها جامی دگر دردم که بسیارم هم ستور

دین و دل بردار تنها و قصد جان دارد کنون
ساده لوحی بین که من چشم وفادارم هم ستور

برق هجرش سوخت دولت خرمن غمخوارم تمام
من ز گریه دانه امید میکارم هم ستور

تا نپنداری سحرگاهان مرغ صحرا در قفس
کی شوی آگاه از حال دل زار در قفس

گاه نالم گاه بر پرگشم سر بون کنم
مرغ باغ و گلشنم افتاده تنها در قفس

در قفس از نالهای گرم ما انس شما
بس اسیران سوخته از نیش ما در قفس

نه فضای گلشن و نه آشیانی هم که کس
که کهی یاد از صیادم شما در قفس

نیستی ای سنگدل صیاد چون در مذهبت
بلبلان را از چه جا کرده جا در قفس

بشنو از ما محنت روزگر فاری که ما
با گرفتاران بسر بردیم تنها در قفس

دولت از دور گرفتاری مکن چندین فغان
صبر باید پیشه سازد مرغ دانا در قفس

بیت چاکر نغم فرماید و خوشخاند در قفس
تا نگه مرغ گلشنم افتاده تنها در قفس

یاد ایامی که فارغبال با مرغان باغ
گفتمی حال اسیران چیست آیا در قفس

فارغند از حبس گردون گرفتاران عشق
کی بگرگی باشد از شهباز پروا در قفس

کند مرغ باغ غمشم نیست یاران صید من
با لهاشان نازه ام در دام و در با در قفس

آن جفاکش میکشم گر خار حسرت نیست
کرده ام گلشن همه حسرت تماشا در قفس

نیست گر فریاد دام و حرص دانه زام
کرده ذوق صحبت صیاد ما را در قفس

بسکه دولت دل اسیر عشق صیادان شده
دام ما در گلشن و آزادی ما در قفس

حسرت مرغ گرفتار همین بس که دلش
که کهی جانب صیاد بپرسد ز قفس

اندرین قافله کو می دل بیمار همی
ور نه این نالهٔ جانسوز بیاشد خرسس

دادخواهان همه بگرفته خلائق پی داد
چونکه شد نوبت من شد همه دون تا فریس

هر کرا دیده بگرفته خلائق پی داد
هر کرا اندیشه ز غوغای سگ بانگ فریس

گر تو دامن بمهابت ز جهان چیدی
من ز دامان تو کوته نکنم دست هوس

دولت ار یار بود یاری بسیل بود
طعنه و سرزنش از جانب هر نا کس و کس

هر که افتاده و شکسته بر در گاهان باشد
باید ش صبر نبود دل بیجا هوی ملکس

نازنین مشکفامت کشت صید بیهوشش
شد نگار پارسیان شد حال ما مشوش

آن خط دلاویزت یارست با دلبران — چندین مکن دل خلق بهر حد ما مشوش
نازنین سرکش تو بنهاد سر بپایت — کرده ست بندان بر تا بپا مشوش
چون هر کجا دلی هست در بند طره تست — دیگر تو هست لطف ای دلربا مشوش
زان رخسان که جمله بسنبل کرد دشمن زیاد — ان لطف عنبرین پیش الله ما مشوش

گر آه داد خواهی دولت مدار دارا
گیسوی عنبرینش تا شد چرا مشوش

این منم کشته جدا از یار خویش — مانده حیران بیخبر از کار خویش
جان پر از درد و غم جانان خود — دل پر از خون پی زخم دلدار خویش
در فغان از درد تست پیدا و فاق — اشک ریز از دیده خونبار خویش

می ندارم همچو بلبل در غمش — همدمی جز ناله های زار خویش
نرجسم را سر تیمار دوست — نیست چشم را جز خار خویش
با کی منعم ز حیرانی کنی — کی نظر بگشای بر دلدار خویش
جلوه کن پیش کبک خوشخرام — تا شود شرمنده از رفتار خویش

پیش طوطی کشته دولت بکوی
تا زبان بر بندد از گفتار خویش

چون کرد از من آن دلبر فراموش — کجا نرفته از پیکر فراموش
مرا تا در بدن جان هست حاشا — کنم زان لعل جان پرور فراموش
اگر دیدی رخ خوب تو کردی — خلیل آسا بت آذر فراموش
بهنگام تماشای رخ تو — شود در حجره خنجر فراموش
مذوق لعل تو در زیر دندان — حریفان کرده اند ساغر فراموش

ز سحر چشم تو کردند مردم — همه اعجاز همبر فراموش
لب جان بخش از تا به بند — کند از چشمه کوثر فراموش
همچه کردی واعظ ز خیرت — کند از وعظ برسر فراموش
اگر خسرو لبت دیدی نمودی — هم از شیرین هم از شکر فراموش
اگر یابم ز راه شاه کردی — کنم از کنج یاد آذر فراموش
شهنشاه جهان خاقان کرباو — جهان ریشه ز سکه فراموش
بپابوسیده خاک در او — نموده جمله دان افسر فراموش

ز من دولت که کوید جاهلیش
مکن زین کمترین چاکر فراموش

ماه من تا مهربان شد حیف حیف — سود من یکسر زیان شد حیف حیف
آنکه در پیش سبک سر دادمی — بار بر سر گران شد حیف حیف

راز عشقی را که کردم نهان — زاشک خونینم عیان شد حیف حیف
نوبهی کز خون دل پرورد شش — رنج بسیار خزان شد حیف حیف
آنکه بودم چشم روشن بر رخش — بار از چشم نهان شد حیف حیف
با وفا کیشان بقول مدعی — شده خود بد گمان شد حیف حیف
باغبان محروم ماند از روی گل — ورد گلچین باغبان شد حیف حیف

داد جان دولت مدادی بوسه
نرخ این کالا گران شد حیف حیف

پرده دار گر با عشق است عشق — لشکر این را شهاعشق است عشق
آنچه هست و آنچه آید در جهان — زاینده اما شاه عشق است عشق
از همه چیز عشق گر بیگانگی — کاندرین ره آشنا عشق است عشق
رهروان کعبه تحقیق را — سوی مقصد رهنما عشق است عشق

در زمین و آسمان جز عشق نیست | بلکه خود ارض و سما عشق است عشق
گر چو خضری تشنه آب بقا | منبع آب بقا عشق است عشق

نیست دولت در ودود تام کس | خود ندارد هیچ خسته غیر عشق

ای ز قدت سرو بستان پا بگل | وی ز رویت ماه تابان منخجل
گر بریزی خون من شیرین بسر | همچو شیر مادرت کردم بحل
درد سر ترسم که یابی جان من | شسته گر با تو کویم درد دل
گر کنی انکار زاری دلم | یک نفس بر سینه ام گوش بهل
خونبر آمد رخت از ماه تمام | میتپم از تو ز روی مرتجل
ترک باده چون توانم زاهدا | خاک ما چون زاب بیگردد بگل
با جفیت دیدم و کشتم که آه | هرگ شد بر جان دولت متصل

یا من باحسن الوجوه محبوبة الجمایل
والعاشقوا م از جان مایل باش شایل

بقدرت الهی هر ذره دلیلی است | لیکن جمال و مجدک من اوجه الدلایل
مست از هوای آن کو تبهم مدام صبح | باشد ز شوق آن در اشکم همیشه سایل
در صبیه کردنت نیست حاجت بدام دیگر | او کان جعل صد فلک من الحلول الجمایل
خورشید در خلایت نبود دگر چو جوزا | گر نبودت بگردن زلف سیه حمایل
چندای حکیم جویی علم الیقین زاوصاف | والله ذلک اعلم ماکان فی الرسایل
آمد زوال هر چیز بر سیه عمر ما را | یکذره مجردیت از دل نگشت زایل
چشمت که اصل فتنه است در قتل مردمانست | دیگر ز چشت پوست ابرو پیوسته مایل
هر که بباغ مطرب پرخوانده شعر دولت | قد قالت الفاضل لقد ورقما یل

بیوی تو روم در باغ و گل را بویم و گریم | بروی گل نهم بر باد رویت رویم و گریم
بیاد روی تو هر روز شب گریم زالم | بفکر موی تو هر صبح هر شب بویم و گریم
تو چون برق جهانی گرده جا در محل و در فا | چو ابر نوبهاران در قفا من پویم و گریم
همه شب خاک کویت را بژگان جرزنم | دل کم گردد بگین جوزه جویم و گریم
بزخم کردی ز کویت یاد کارم بود داغ غم | کنون آن کرده را از اشک حسرت شویم و گریم

خوش نباشد گر احوال دل صد پاره پرسی | گهی تو پرسی و خندی گهی من گویم و گریم

خبر عشق تو در بستان ندارم | خبر نام تو بر زبان ندارم
دمادم تو تشنه م گر خمار | میل گل و گلستان ندارم
گفتی که حبه از من جانی | با نده گر بسته جان ندارم
دمد ار سر ز کویت ای نگارم | جز کوشه غم مکان ندارم

من هست لبان می پرستم | حاجت بی خان ندارم
سوزی که زنست بر دل من | کشم که مگر عیان ندارم

غمار شد اشک دیده دولت | زین بعد دگر غمان ندارم

کهی ز هجر خان که نشمار کنم | بجان رسیده ام از دست چکار کنم
دمی ز عشق تو پیغم نمیدانم | شکایت از تو کنم یا ز روزگار کنم
بیاد انکه برم جان ز دست بیداد | نه دست انکه بیای تو جان نثار کنم
بکوی دوست بیارامی بباک خاکی | کز تا محابه چشم اشکبار کنم
ز لاله داغ و ز گل خار خارم فزاید | چو در هوای تو گل کشت نو بهار کنم
ز حاجیان تو تنگی که بر سرم ریزد | بفرق خود نهم و ناز اشکبار کنم
نهان ز عشق تو سوزیست در دل دولت | کز ان جهان همه سوزد گر اشکبار کنم

حسن او در فسزود قی بکرشمه عالم را تمام
داد چشمش بندگی شیرین بلبلت را بکام

دوش بیاد آن لب شیرین پسر تا کی من جوینم جستجو
جسم من شد خاک در راه تو و از دیده ام
یارب این شیرین پسر تا کی من جوینم جستجو
عین آب زندگی آمد دهانت بی سخن
لاجرم جوینم کنون سر بر کنم در روز حشر
یکدم اگر غمزه تو با ما سر دولت نکردی
خود غلامان ترا از رخ جان دل کمتر غلام

یاد آنم که جا در کوی یاری داشتم
یاد آن دوران که گرد رزم قسیم رخش بود
بر سر زلف پریشانی قراری داشتم
بوی امیدی بخاک رهگذاری داشتم

ایخوش نمدم کانه زین خرم گلستان شبی
یاد باد آن روزگاران هم که گر چشمی بخود
خرم آن روزی که از شاخی گلی در این چمن
بی قفس هرگز نمی ماندم در این محنت سرا
دولت این گوشه گیران ناگزاری داشتم

بیشکر که عشق تو زسر رفت بردنم
خواب و خور من بر کس همپایه کی برد
از ناوک مژگان در سینه فگارم
از تنگ قبای دگرم جامه بتن چاک
بر سر زجفا جوی دگر سنگ جفایم

بر سینه نو گلی بر شاخساری داشتم
طاقت هجران و تاب انتظاری داشتم
بر کنار رنگ خونین لاله زاری داشتم
اندرین آشفتگی کی اختیاری داشتم

وقت من خوش بود با رندان میخانه کده
دولت این گوشه گیران ناگزاری داشتم

خواننده بوی خود دیگرم از لطف بهانه
دولت ببدم وعده بصد بوسه بیکبار
بازیچه نمودان محبین نکنم

ای روشن از جمال تو چشم منورم
یکبار در گشای بروی که روز و شب
از خاطرم بردن مروی یکنفس چرا
از خوبی هر دو جهان است نیک من
ان مطلبی که می طلبیدیم سالها
دولت جمال دوست دگر جلوه می کند
از بسکه دیده ام ستم روزگار هجر
بین طرفه تر که بی تو شبی خفته بر درم

دی شاد از غم تو دل خود بسر بردم
چون حلقه چشم دوخته از شوق بر درم
یکبار من بخاطر پاک تو نگذرم
هر چند چاکران ترا کم ز چاکرم
امروز از وصال تو آمد بستوه
یا آفتاب عکس نمود از بر ابرم

انسرکوی تو بادیده گریان رفتم
گرچه زد محنت هجران تو در دل آتش
رفته ام گرچه زکوی تو ولکن کوئی
گرچه ره برد دل ارزنده ات کس
همچو قسرت بکدورنج فراقم باز
تا دهم آب حسن و خار بیابان جنون

مست و بلبل زچمن فصل بهاران رفتم
لیک از آب دو دیده گرانه طوفان رفتم
که همه ره بسر خنجر و پیکان رفتم
من بیوی سر آن زلف پریشان رفتم
اگر از نیستانی سوی خوزستان رفتم
زین چمن نیک فشان ای گل خندان رفتم

دولت از شکی الصبا قسرت پیمان دانی
شعله شد تنگ من بوی بیابان رفتم

بنده اگر دوی تو جوای صنم
ظلمت کفر است نور رخ زیبای تو
لب بگشودی بیانا قدرت
معترف آید بقصور ای صنم
گشته چو ایمان همه نور ای صنم
دیدی اگر نخله طور ای صنم

از لب شیرین تو در روز کار
کشته جان تو را صد جان نثار

روز نخستین فراق تو دام
هست شب اول گورای صنم

کرده دلم صبر زهر از جهان
نیست ولی از تو صبورای صنم

کار من از تلخ بخت شد تمام
تیغ کشیدن چه ضرورای صنم

از لب تو هیچ نیم بهره مند
ناله کنم تا دم صوراسرافیل صنم

سجده کردن روی تو دولت کند
نیست در اندیشه دفع حضورای صنم

خیز تا رخت ریا بر دیر مغان اندازیم
وز خرابات کمر با لوث آلودن زنار

لب از این نقره و زر خشتی بر بندیم
در خرابات مغان نوشانه پر سازیم

دل محنت بر خود و بر دلدار بریم
جان حسرت کش خود در چاه اندازیم

مسدس

سبزه و گل چتر خارو خیم می آید
کار بسیار چمن دشت خزان بودم

بازم این جان حزین از آمدنت باز آمد
ورنه دور از تو یکی قالب بیجان بودم

دولت از بهر پرستوجه حرمان گشتم
من که دایم زده خانه بدوش افغان بودم

ساقی خیز که خم شد دو دو فلک بجام
خم خم پیاربا ده کنونم نه جام جام

پرنور کن زباده بگلرنگ جام را
یعنی ظلال یکشبه را کن نه نیم شام

امروز جرم را تو بخشند تا بروز
فتوای این طریق دهم شیخ بگذام

جانی که در حساب نیارند جرم ما
البته باده نیز حلال است بی خرام

عیدی که می حلال شد و عید نیز هست
عیدی چنین عیدی او باد بر دوام

هر چیز را هم از پی جزا دهند
کو بود بایدت دو سه جامی بده بوام

هر سو زه رو عید دگر یافت هر که شد
دولت صحبت بدر کرم مغان غلام

ادی

بستم ار هم کشید از دو جهان پا دست
خواهم کز پا ز در میخانه نکشیم

تا شناخود بکند کار خود آخر ایدل
چه ضرورست که منت بیگانه کشیم

تا کی قصه جم جام جهان بین ورده
کاین حدیث فسانه در زمانه نکشیم

هر جا خانه عشق است چه دیر و چه حرم
خویش را چند از این خانه بان خانه کشیم

دانه خال تو شد رهزن آدم زنزل
تا ابد هر چه کشیم از پی این دانه کشیم

دست زن در خم آن طره پر خم دایم
تا کی کش مکش این دل دیوانه کشیم

دوش از بهر تو بنا له و فغان بودم
تا سحر همنفس مرغ سحر خوان بودم

بلبل از هر طرف گل نعره زنان و من زار
بهوای گل روی تو غزل خوان بودم

کهی آسوده وصال و نفسی هم فرقی
تا ابد شب همه شب بود پریشان بودم

کاهی از تاب دل شمع صفت چون تابم
کاهی از آب ژاله غوطه طوفان بودم

امدی از در برون و من نخود پروانه ام
اینقدر دانم که دیدم پس ندانم چون شدم

گرچه بودم سالها از غمزه جویان برکنار
روی خوبت دیدم و یکبار کی محزون شدم

تا شدم مور نخجیری آن طره پر چ و تاب
در پیاپای چنون استاد مجنون شدم

از رکان در کره او کمترم من بارها
گرچه در عهده و فا رانش بسی افزون شدم

پند چندم میدهی ناصح ز عشق گلرخان
خیز و بگذر پیش آور کاین منم مجنون شدم

من خود از روز ازل بودم گرفتار غمت
تا نه پنداری اسیر عشق تو اکنون شدم

هوشیاری کی مکرر خواب چشم بعد ازین
تا چو دولت پیخبر از لعل میگون شدم

خیز تا روی ارادت بخرابات کنیم
رو در پر خرابات مغان کسب سعادت کنیم

رو بر پر خرابات کمر بندیم
چندی از خدمت او کشف کرامات کنیم

عمر در مدرسه خانقه ستانی گذرد
چند بیهوده تلف حاصل اوقات کنیم

تا درین پرده مگر ره بمعانی بریم
بدو پیمانه می رفع حجابات کنیم

یکزمان ترک خلاص و ریا خواهی کرد
دست امید برآریم و مناجات کنیم

عقل اگر دعوی طاقت کند اندر ره عشق
برغ خوب تو از نکهت زلفش مات کنیم

تا مگر خانه از زنگ برای دولت
خود تمنی در بهجات اضافات کنیم

نه شوق گل و میل گلزار دارم
کرا رکلغذاری بدل خار دارم

طبیبا بکش در دسر درعلاجم
که من دردمان چشم بیمار دارم

تو اندیشه را یکدم اکرچه
بهر سو هزاران خریدار دارم

همیشه بدلداری هیچ کاری
دریغا که یاری بجا کار دارم

تو در بستر ناز خفته براحت
چه دانی که من چشم بیدار دارم

زلف تو داشته کارم از آن روز
چو لعل تو نیشی کهر بار دارم

کسی نیست داد از تو کیرد و کرنه
ز بیداد تو شکوه بسیار دارم

ندانم ز بوسه چه کستم سر و کار
که من با سر زلف تو کار دارم

بکش چون محبت بکیش تو هست
که من خود بدین جسم تو را دارم

اکر وصل دولت نیابم چه باشم
که صبر کم و شوق بسیار دارم

چه کم کرد ذرات وای دل ستانم
که از لعل تو کام دل ستانم

همی خواهم بفشانی سر و دست
چو در پای تو نقد جان نشانم

کران صید و دانا چه غم صید
فتن بهتر بسی از آشیانم

برانی تو کر از آن در بریزم
ولیکن بیخبا جوس برانم

که هر کز سر بکیرم ز آستانت
مکر از هم بریزد استخوانم

شبی شیرین لبی دست بکیرم
ولی از خویشتن جانا مرانم

ز لعلت شربتی خواهم خمارا
که چون چشم تو زار و ناتوانم

نشاید بست دولت دیده او
مکر کز بهر آن ابرو بمانم

بیرد و هر شبانکه آه ناکاه از دلم
لیک آن نبود اناه از دلم آه از دلم

صبر و آرام از دلم برده دو دار کار باز
تا چه بخواهد کردن آن ترک دلخواه از دلم

از دلم ای سرو جا بر چو پا رو دیده کن
ترسم افتد خود سوی بر تو ناکاه از دلم

بر دلم زن تا دکی از غمزه ای بر دمان
غم مکر بیند کسه سوی بیرون راه از دلم

کی برون خواهیش زینکونه دیری تنک کرم
کر شوی ناکاه ای شمع سحر کاه از دلم

بر تر و خشک جهان هم لطف تست ای ارفاق
بر سر آنم که چشم ترم کماید دلم

کرد هر بوسی بصد جان ای صنم
هست از لعل تو ارزان ای صنم

در جهان بس درد بیدرمان که هست
از لب لعل تو درمان ای صنم

خاطر جمعی پریشان کرده
از سر زلف پریشان ای صنم

تا تب غم را پدید آید سحر
باز کن چاک کریبان ای صنم

تا کریبانم نکیرد دست مرک
کی کشم دستی ز دامان ای صنم

تا قیامت مانده از شرم قدت
پای در کل سرو بستان ای صنم

بوده یاقوت لب چون تشنه
آب از لعل بدخشان ای صنم

کشته دولت از غم هجران تو
با اجل دست و کریبان ای صنم

کر کند پرتو لبت بزم دربارم
خرقه و سجده و سجاده بجا در بارم

سر چه باشد کر بپای چو تو نی اندازم
جان چه باشد کر براه چو تو نی در بارم

کی گریزم غم عشق تو من آن هرغم
گرزه شوق سوی دام بود پروازم

در فراق رخ و زلف تو بهر صبح و مسا
نیست جز آه و مداوم دگری دمسازم

گرچه در عشق تو زاغیار نهان میکردم
عاقبت داد بدون گریه تو نمّاز رازم

گر شبی بر سر جان بازی دولت آئی
چون بسر زلف تو سر در قدمت اندازم

گر ز دوائی تو ای سنگدل بگوه بنالم
بر آید از هر سنگ خاره نالهٔ جانکاهم

در آن جمال بدیعم ربوده چیره دگر دل
نه عاشق رخ و زلفم نه واله خط و خالم

بود محال که در خواب هم رخ تو به بینم
چنین که برده خیال تو خواب را ز خیالم

بگو تقاه چه خوانی مرا که مست و خرابم
ز قیل و قال چه حاصل مرا که غره و حالم

رخ نکوی تو دیدم سزد که هر دم ایدل
بجا کجات رسیده و سزد که دیده بمالم

سؤال بوسه ز لب چون خیال داشتم اما
کشود لعل لبت بسته شد زبان سؤالم

امید زلف و خیال دهان تست مدامم
بدین امید در ازم بدین خیال محالم

فروغ صبح وصالت بتابد چون بمانی
چرا چو ابر نگریم چرا چو رعد ننالم

بزلف سالی و ماهم زنی چو مهر نتابد
چنان زآمدن ماهم و زرخ سالم

بجان سگ درانم که دولت ار بیابد
رساند از من دلداده این غمش بتو الم

بگذر بسرم چون ز غمت زار بمیرم
تا زنده شوم باره دگر بار بمیرم

تو شاد برانی که کنی از ستم زارم
من شاد بران گر ستمت زار بمیرم

شمشیر زبان کش چو کنی قصد هلاکم
ترسم که ز خوشحالی بسیار بمیرم

جان چشمه بامید وصالش کنم ایدل
زین راهگذر بگذرو بگذار بمیرم

هر روز ده صد جان دهد الحاش خدایم
تا بهر تو هر روز ده صد بار بمیرم

گوید ده جان داد نم خسرو تو چند
انکس که هوس داشت که دشوار بمیرم

چشمش عاقبتم خیره شد از باد و پرستی
ای کاشکی کردم در این کار بمیرم

من زنده و داری تو ستمکش ز غبار
ور رشک کرد جان برم از عار بمیرم

دولت بچنین زهره سرمست مصاحب
با حسرت مرغان گرفتار بمیرم

لطافتی که ز خورده پری عیشه شنیدم
ز فرق تا قدم تو بچشم خویش بدیدم

کشید عاقبت از تو جفا امید بریدم
دریغ از آن همه رنجی که در ره تو کشیدم

ز بوستان جهان جز خوام و باغ جفا نرا
که من ز بهر دو جهان کشته غم تو نکردم

کمند طره گشادی و تیغ غمزه کشیدی
ز دل امید کشتن ز جان طمع بریدم

فراق دیده گواهی دهد بصدق مقالم
که من بزندگی خویش جمله مرگ گزیدم

دو اسپه تاختی عمر ما براه هوسها
بگوی تو چو رسیدم عنان ز دست کشیدم

تو از برای خدا یک سخن ز من نشنیدی
من از برای تو چندین سخن خلق شنیدم

بجان خریدم و نوشت بجانی ار نفروشی
بصد هزار اگر جانم بود بجان بکوشی

چو غنچه خود بخون است در هوای تو دل من
عجب مدار اگر جامه چو گل بدرد بپوشی

خان زهول بیابان عشق تو که چو دولت
کز نشستم از دو جهان دست بر نمیدارم

زاب تیغ گر بخلوتی نگذرم
یاد کی از خیشه کوثر کنم

خیز تا از می دماغی تر کنیم
آسمان را خاک غم بر سر کنیم

ساقیا برخیز تا چون جم جهان
غم صرف جام جان پرور کنیم

از کف آن دلبر یاقوت لب
قوت روح از ان عقیق تر کنیم

بر سر کوبت ز خون عاشقان
بیست مشتی خاک تا بر سر کنیم

با گدای درت حاشا کرا
خسروی ملک اسکندر کنیم

بر دو چون دلبر دل از کف دو تا
خیز تا فکر دل دیگر کنیم

آزاد و خرم دو جهان از زمان شدم
کز بندگان حضرت پیر مغان شدم

تا مبتلای عشق تو ای بدگمان شدم
تیر غم و خدنگ بلا را نشان شدم

اقبال پای بوس تو ام دست اگر نداد
این بس مرا که خاک بر آن آستان شدم

رهی که تا شوم ز قفای ره خلاص
باز آ که هر چه خواست دلت بیگمان شدم

نخلی ز بهر کشت حاصل
از این چشمه کم بتا را باغبان شدم

این ناله که داشتم از وی امید ها
کز آن اثر که بر آن دل گران شدم

در کل بماند پای رهش کند امتم
از کوی تو اگر سوی باغ جنان شدم

دولت بر وران جهان تاک الرجا
از بندی خسرو کیهی ستان شدم

خاقان شرق و غرب کمر بندد و کمش
گویند خان رزق زمین و زمان شدم

خواهم همه چاره این چشم تر کنم
تا مشت خاکی از سر کویت بسر کنم

شاید که بوی تو هر دم کند گذر کنم
شاید که بوی از دم تیغ تو تر کنم

گفتم نباله کو اثرت در جواب گفت
غیر از دلش بهر چه تو گوئی اثر کنم

او در بیاض عنبر کند باده زلال
من باده در پیاله بخون جگر کنم

آن دل که شد اسیر تو یکدم بمن نمای
تا من ز دست عهدیت او را خبر کنم

دولت اگر بمن نشود یار مهربان
باید هوای زندگی از سر بدر کنم

خیزتا بر صفحه خیمه بگلزار زنیم
تا همه خلق بدانند که عشاق توایم

گوی رسوائی خود بر سر بازار زنیم
نیست از ره مهیا کشایش هرگز

خیز ای دل که در خانه خمار زنیم
ساقیا خیز که تا یکنفس از کرده خویش

خنده بر گردش این گنبد دوار زنیم

رنگ بر خار گلستان تو داریم هنوز
گل خورشید اگر بر سر بستار زنیم

تا خلایق بشناسند ز باطل حق را
همچو منصور انا الحق بسر دار زنیم

نیست دولت چو جوی حاصل ازین بیجایان
آتش آن به که در این خرمن بیمار زنیم

کام را از تاب دوریت آه ای صنم
عالم از هجران تباهست ای صنم

چشمکی هم چنین زارم مکش
پی گنه کشتن گناهست ای صنم

دل ز درد اشتیاقم کشته خون
اشک غلطانم گواهست ای صنم

با دل سنگ کوهست ای بخار
چهره ام سرخ از کاهست ای صنم

کردی از خاک رهت برباد ده
چشم امیدم براهست ای صنم

رحمتی فرما که در راه انتظار
عمر ها عمرم تباهست ای صنم

اشک گرم چشم و آه سرد دل
گه تماهی و گه ماهست ای صنم

دیده ام از نظارت شد سفید
روزم از هجرت سیاهست ای صنم

گر دولت ز غرض هجر تو کاست
در وجودش اشتباهست ای صنم

چه خوشا شد دوست اقی دمی بنشینم
که ز لعل تو می نوشم که ز روی تو گل چینم

بیا رچنگ عشرت چنگ زن ایخسرو شیرین لب
که آمد تا ربا در چنگ از آن گیسوی شبگونم

حریفان نیک وی خوش ساقیا تا کی بر آشوبی
بمن ده زان شراب تلخ با بستان شیرینم

نه این فتنه زدور است و نه این مستی از باده
کز این شور و شر ای ساقی من از چشم تو می بینم

صباح الخیر زد بلبل مسیحا وار کز آفاق
بگام دگر بشکن خمار جام دوشینم

چرا این چشم ای ناصح نکردی خشم از عشقش
کنون چون ترک بنمایم که نه دل ماند و نه دینم

بهر سو از خاطر خاشی شد از کبر ایام دولت
عجایب باجرائی برنیاورد اشک خونینم

پی تو چون خاک کنه چرخ فلک بنیادم — در ره کوی ای کاش دهد بر بادم
شره عشق است کنامم چو جرس در ره تو — گرچه دانم که بجایی نرسد فریادم
نرسد جز خرابات که باد آباد — بوی آبادی ازین دیر خراب ایادم
در قفس شادم و نالم که میاد صیاد — شاد و یرباید و از دام کند آزادم
عارض نیست مرا مهره عارض تو — که بازین طاق فرخنده زماد نزادم
عاشق جان دادمی گشتمی از غم فارغ — نعم عشق تو امروز که دل میدادم

دولت سیاب مدد شادیم از دست مده — حاشش نه که شود شاد دل ناشادم

من از تو نشسته جدائی نگزینم — از خانه اگر رانی بر در ننشینم
ناصح چه دهی پند که از عشق پرهیز — تا بود چنان بودم و تا هست چنینم
البته که جان در قدم تو بفشانم — یکبار دگر مرغ زپا بش بنچینم

در بر دو جهان کیست که جانم اید — گر خاک در او نبود زیب جبینم
با دوست تو ان خورد بر آنچه تو انی — پیوست چه حاصل بود ارزان و ازینم
حاشا که من از خاک درت روی بتابم — بخشند اگر ملکت روی زمینم

گر نبود خود خوانده م از لطف — دولت بود کار با یمان و بدینم

خود در نجف ایات ار بار دگر اندازم — در پای خم ار شادی دستار و سر اندازم
از هر دو جهان بیم رنجنم چو سنائی — تا بر رخ خوب او دگره نظر اندازم
گر هیچ کشد جانان سر در کمنک ناوم — ور تیر زند در برش پیش سپر اندازم
شد سینه و دل صد چاک از ناوک دلدوزت — گر تیر زنی زین پس بوی جگر اندازم
زان آب چو نوشش ده ساقی قدحی تا من — بر خوش تنک نام ازان شور اندازم
ان مایه شادی را بر من کمذر ای خسرو — بنیاد غم از خاطر یکباره بر اندازم

دولت چو کف خاقان تا چند بحر او — بر خاک ره از دیده لعل و گهر افشانم

شاهی که فلک کوبه هر سنگ جهادارم — خود دشمن جاهش را یک یک بسر اندازم

یکدم از سوز درون در تب و تابست شم — وقت آن است که سوزد ز برون پیرهنم
زیر بار غم عشقت ز پس آینده شم — همچو کوهی است بگردن گره پرهنم
هر چه در کیش وفا جستم بدوم الحق — گر زنم دیده بهم مرد مخوانم گر زنم
طایر قدسم و باشد وطنم خلد و لیکن — رفت از شوق سر کوی تو یاد از وطنم
در کف سوره قرآن تو بسیمرغ — بس بود خاک سر کوی تو ترک کفنم
دوش با او سخن از صورت چون میرفت — پرده بگشود و زبان بست بوجه سخنم
منم العاشق دیوانه که عاقل نشوم — مگر از قطره پر تاب تو پاشد رسنم
دوش در خواب زدم بوسه بخاک درشاه — آب حیوان ردوا هر دو در دگر ارشخنم

فرمان فرمای شاه گر کوید فلکش — کمترین خادمی از حضرت جاه تو منم

دولت سرمد نه خرگه گیای منی — بس همین قبه که کوی تو نشین منم

شبی خواهم تو بخانه کردم — بشمع روی تو پروانه کردم
شراب لعل نوشم از لب تو — خمار نرگس مستانه کردم
ندارم گرد افسون تو هرچند — چو چشمت در فسون افسانه کردم
بسودای تو چندین یکنخ نایاب — چو دیوانه بصحرا دیار کردم
نگاه آشنائی دیدم از تو — سزد گر خویش بیگانه کردم
بچشم درفشان تا کی خدارا — پی آن گوهر یکدانه کردم

بجستجوی او من تا بچند دشت — صنعم کویان بهر خانه کردم

زآه رخنه توانم بسنگ خاره کنم | ز سخنی دل تو غاجوم چه چاره کنم
گهی ز یار بنالم گهی ز طالع خود | گهی ز ناله شکایت گهی ز اشاره کنم
چو من بعالم نظر خوانده ام ز چشم حسود | سزد که از همه اوراق علم پاره کنم
خوشش آنکه سینه ات از چاک پر ز چشم آید | بجای هر مژه از ذوق سینه پاره کنم
بحال عشق رفت بهتر آید از همه کار | گر استخاره نمایم ز دوستان اشاره کنم
رسانده بوالهوسان کار خود بجنون کنار | مرا مجال نباشد که یک نظاره کنم

خوشش آن مه که چو دولت بدهد دل بکرد جان | ز حلقه بستر زلف تو طوق بیاره کنم

زبانم سبب وقوف چو خار تو می نیم | وگرنه من کیم با تو شناسای چون تو نیستم
گدای خسته در ملک استغنا جم و قیم | نمد تاج و حصیر و بخت و جام کاسه چینم
لب تو جان شیرین است و پی او زندگی تخت | بکام دل رسم گر بلب آید جان شیرینم

بود هر بنده چشم عطای دوست از نوال | بپوشانی کرم کن تا قبح خودنمای دیرینم
می مهر تو کام تلخ کرد ای جان کرم فرما | برای چاشنی بوسی از آن لبهای شیرینم

چو تو گفتی شعر من در وصف روی تست چون حسن بهار | رود بر باد برگ گل مزخرفهای رنگینم

گفت خوش عشقبازان برابم نبود گفتم بچشم | زهی خوش حال سازا این بگذر گفتم بچشم
گفت پیرم را کجا جایی عوض گفتم سبل | گفت پیشتر زوال جای دگر گفتم بچشم
گفت اگر پا در بیابان غم عشقم نهی | خاک آن ره را چو گل میسون بسر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی بکشائی نظر بر روی ما | از خیابان باید که بربندی نظر گفتم بچشم
گفت از دیده کن بیرون سرشکم گفت چشم | تا نگردد راز ما را پرده در گفتم بچشم
گفت با چشمت بگو هر غارتی قصد هم | سازه آماده بسی لعل و گهر گفتم بچشم
گفت دولت بهر او دیده بتر کان مرا | آب و جاروبی بکش بر خاکدر گفتم بچشم

ان سپه شنگ قبا راهزن | سرو قد ماه نگار راهزن

چو برد ستم دل ما تا بکی | چشم کشا چشم خدا راهزن
کاکلش از زیر کله شد پدید | قافله سالار بلا راهزن
گشته پریشان سر زلفش زباد | دست درازی همه بار راهزن
عقده دل گشت ز تیر تو باز | عقده مکن عقد کشا راهزن
گشت مرا لعل روان بخش تو | خاصیت آب نگار راهزن

جلوه کنان چون گذری در چمنت | دولت آزاده ز بار راهزن

بیادر تشش هجران دلم بین | تن سوزان چو شمع محفلم بین
دلم پر آتش و چشمم پر آبست | میان آب و آتش منزلم بین

زمیداد فراغت دست بر سر | ز خواب شوه با دیگر بدر شد
زنا کوکهای والد در فراغت | بخون غلطان چو مرغ نیم بسمل
شده پنهان ز مردم مرد بیگانه | چو ابر مجلس از شکل بدر شد
شکر لبی لعل شیرین تو در کام | تلخی همچو زهر قاتلم بین
برار از گوشه محمل سرای ماه | چو گرد از چشمای محفلم بین

رخم زرد کرد و اشکم لعل چون بست | بیاد دیدنستکین دلم بین

خط سبز تو نباتی است که گفتن نتوان | رسته از آب حیاتی است که گفتن نتوان
آنکه شد ذات و صفاتم ز وجودش معدوم | ذات خرخنده صفاتی است که گفتن نتوان
آنکه ساکن شده در جان و دل پرده سکان | سر دلبر جرکاتی است که گفتن نتوان
نیست جز مرگ علاج مرض عشق ولی | اندرین مرگ حیاتی است که گفتن نتوان

قسمت ما بود از لعل لبش طاق اجاق
کر چه خود غدر است قسمت کی گفتن توان

نیم عاشق او صاف تو چا کا نیما
همه از پرتو ذاتی است کی گفتن توان

بعبث شاد زند خوشه دولت ار
کو درین سبزه نجا نیست کی گفتن توان

ای پر از خاغ خت پر من کلبه نان
در همت مردمک چشم جهان قطره زنان

نیز مند کر دلبت پر تمنا ی شکر
چون مکس طا پر روی همه شیرین دهان

از تری دفتت نخل قد نازک تو سرخ
بار آورده برای همه سیمین ذقنان

چون عقیق از هوس لعل لب میگونت
می پرستان همه خونین جگر و تنه کمان

دوش هنگام سحر پر من خوش و دست
آمد از راه وفا بر سر من خنده زنان

گفت در مدرسه تا چند نشینی بخمار
کر فرو شوی ورق صحبت این همه مان

جام می گیر و چا چنین بجان کن
کز این پس نشوی هر ه جهان شکنان

ماه جا رو ب کنسی بر در میخانه عشق
کعبه ار شیخ زنان بشکده انداز فنان

قفلکای شه و دست سر کوتس کو در ده
چشم تا کا کنه بخته خونین کهان

خرامان تا ج شا هی بر سرش هین
سر شا هان عالم بر درش هین

دل پا کان و جان پا رسایان
هلاک اند و چشم کا فرش هین

بود در دار ملک دلبری شاه
ز خال و خط و م ژگان لشکرش هین

بدیدم کر مش دیوانه کشتم
دلم گوید کما بار دیگرش هین

بروی خور زلفش بر فشا نگر
بکرد م ر غنبر چنبرش هین

خرامان قد چون سروش نگه کن
فروزان رو چو مهر خاورش هین

اگر خوا هی حیات تا زه دیدت
بیا لعل لب جان پرورش هین

ای جا با لا بلا کردان بلا ی تو من
وی سرا پا فتنه محنون سرا پای تو من

فکر من روز و شب این نا جان کنم قربان تو
چیست تا رای تو قربان تو و رای تو من

شد دلم آزاد از غمها ی عالم تا شدم
بسته زنجیر کیسوی سمنسای تو من

کر سرم بر داری از پیچ خطا ی پا زمین
بر نخوا هم داشتن هر کز سر از پای تو من

تا کی از کشتنم امروز و فردا میکنی
کشتنم ای کشته امروز و فردا ی تو من

نقش چشم ترم خالی نشد یکدم ز اشک
چون به پیم خالی اندر چشم ترجا ی تو من

از خدیتی سا زکام تیغ در پیشت کنم
ای فسونا ی لعل شیرین شکرخا ی تو من

چو بر تو بیمار اچون نکریم زا رای یا ران
که پی یا رغم دل شاد فرو ان از قطا ران

ندا رد در دین درمان کجا یی ای چل رحمی
مکن شرمنده ام زین پیش اندر وی پرستا ران

خدا را اگر چه بسی بس عظیم آمد خطا ی ما
مده در دور نجبران جزا ی ما که کا ران

همه دردم سپرد ایک نگه چشمت کر بیکو بیه
ز چا ران نمی آید علاج درد چا ران

رقیبا عشق و نجیر و فا چو شه ز آرا ی
کجا کرد یکر د خاطرت یاد کر خا ران

ز ان هر روز ست خوا ب با ر کر چشم تو
بر شبها می کند تا ریخ خواب چشم بیدا ران

تو در با زا یه نسف کردان با چنین صورت
خنو ند از جان فرو شانت همه خلق جها ران

چو بر غمها ی تو دلت شد فزون غمها ی مجرا ت
ز غمخوا ری او عا جز فرو ماند غمخوا ران

شر ح عشق منحق نتوان
مشکل این ست کی گفتن توان

از غم لعل تو چشم در اشک
آن قدر بخت کی نهفتن توان

کی توان روی ترا دید بخوبی
زانکه بی روی تو خفتن توان

کر شوم در طلبت همسره باد
کردی از زاه تو رفتن توان

میخورم خون جگر غصه مخفف
کر چو گل با تو شکفتن توان

راز دولت چه عجب گر شود فاش
عشق مشک است و نهفتن نتوان

لله الحمد این قبه و ده و چه جای است این
وحش الله دین قبه و ده و چه جای است این

آن نه خال و لب و آن چشم و بناگوش و دهان
هندوی در بر و ترک خوش و خوار است این

آن نه روی و لب و این دو خال مشک بیخت
مجمع حسن بهم آن و در این سرای است این

تا ترا سبحه و احرام ز دست نگرفت
رشته زلف تو ای کافر چه زناری است این

سرو قدان چو تو بسیار بدیدم لیکن
با دامن ز خوبان تو چه یکتا رای است این

چشم و ابرو خال و خط و زلف و رخ و بناگوش
کشتن عاشق بیدل چه بهانه ای است این

دولت ار این دو دمی با تو بگذرد خوش کن
کار چون با عاشقی افتاد در کار ستان این

بیا ای تو خون خوبان دل من
بجان از دست هجران بر دل من

چه مستی کشید از دست هجرت
دل مسکین من مسکین دل من

بر آکوبید شبیر نی دل آری
برده است ان لب شیرین دل من

دلم را عشق آئین است و هر کز
نخواهد گشت از این آئین دل من

نبودی بخت اگر چندان دل تو
نمیکردی خمار چندین دل من

دلم کفی ز جور بشکوه کرده است
کجا کرده است این تو این دل من

بکش جانا کرم جبری است کر تو
ندارد تاب جنبش دیگر دل من

بخم زلف تو ای کافر چه دانم
بود از عشق تو غمگین دل من

رخم زرد کرده است شکم لعل دولت
بت سیمین بر ستمکار دل من

نگویم هجر ما بین و رنا کین
که از تو خوشبود دم آن دم این

من بیمار را به مرگ ازین مژده
کر خیزد چون تو آئی شوی زیا این

لب شیرین تو فرهاد دیدی
بگو یان تو کردی جان شیرین

کر خم سرو بر قد تو ماند
کی آرد یاد هرگز سیب سیمین

تبان پیش رخت در سجده افتند
در آئی کر تو در خانه چین

ترا در کشتن من نیست جبری
مرا خود می کشد آن نازنین

حدیث اشک من چاه رویت
شبی آخر بپرس از ماه و پروین

رخت تا سبحه نور از چشم من رفت
ندیده دیده ام جز اشک خونین

اگر جز عشق دولت دیگری هست
ندارم کار من با هیچ دین

آسمان نازت ترا عهد تو با کار من
کو دمی فرزین با خایت بیاید بر من

تجنبان جانفزا تر یا لب جانبخش تو
چشم مستت ناتوان تر یا دل بیمار من

بخت من بر خواب تر یا نرگس مخمور تو
شب خوشا تر یا دمیدن صبح بیدار من

من بلعلت تشنه تر یا لعل تو بر خون من
لعل تو پر آب تر یا لفظ کوهر بار من

رحم کمتر میکنی یا مهربانی یا وفا
ناز فزون میکنی یا عشوه یا آزار من

کیمیا یابد تر یا کام من یا آن دهن
خوی تو دلسوز تر یا آه آتشبار من

روز دولت تیره تر یا زلف تو یا شام هجر
ماه روشن تر دمی یا روی تو یا کفار من

ابروت ناوک فکن تر یا مژگان شیر شکار
تر کشت پر تیز تر یا سینه افکار من

شاه خاقان آنکه از لطف عمیم و شفقت
فتح و نصرت همعنان بخت و دولت یار من

مرا پروی تو در دیده خواب آید هیهات این
ز کر خواب آید م آئی تو در خوابم محال است این

سؤال بوسه کردم لعلش داد دشنام
نباشد جای بخشیدن جواب این سؤال است این

دل و هجرش مثال یک دیگر دارند
من دوهش حدیث تشنه و آب زلال است این

زان روی جهان افروز ز ما زان بودی نهان
تا روی آسمان چون بدر است آن مثال است این

حدیث جنت و دوزخ کوته و غلط کرده و راه خود
رخ زیبای تو با نور گل باغ بهشت است این
مرا پیوسته بود هر روز ماهی هر مهی سالی
حقیقت از لب شیرین تو فرهاد است آن دانست
قد رعنای تو باد روضه جان را نهال است این
نمیدانم چه روی است این چه ماه است این چه بالا است این

ز غفلت هر زمان جای بجای خویش بود دولت
بپرسی حال او در هیچ حال آخر چه کار است این

تا کی بپاس سرو قبای سرو ناز من
در چشم انکه روی تو پیوند رخ چشم من
باشد حضور قلب اگر شرط نماز من
مشاطه که زلف ترا تاب داده است
کفتم که کشور دل من از چه شد خراب
تهمت ز ترک من مکذار ای مه ترحیل

چون در عراق کعبه مقصود ما نشد
عزم طواف دیر خرابات ما نشد

بگرد رخ خم کیسوی عنبر بیز بشکن
سمند ناز برون تاز و تیغ غمزه بکش
صبوحی کش و بنجام چاشتکه پر کن
زریح لعل فیروزه کو هر سرا ب
بعرصه کاه مه مصر رخ کشاده درآی
بکشور دل و جان بر سریر حسن نشین

تو اقتابی و بنود بدولت مهری
که کشه قاعده خوبروی بشکن

صبح است و ابر قطره فشان بر کل و سمن
ساقی بیار از انمی کلرنک یکدمن

بهای تازه کل سنبل طرف بشکن
سپاه غمزه میدان دلبری بشکن
بچره موکه مهره خاوری بشکن
رواج و رونق بازار جوهری بشکن
چو ماه و کری بازار مشتری بشکن
شکوه شاهی و آئین سروری بشکن

نازنده ایم بخشم تو جانا میدریم
حب وطن اگرچه ز ایمان بود ولی
خود پای بند عشق مدارد ره کریز
ظلم است بر چنان رخ زیبای روی پوش
مجنون عشق را چه خبر از رسوم عقل
دولت بنقد جان شوان یافت وصل او

کاسایشی کمان و مجو تا بر بی ثمر

از بکان دوری نمودن شیوه پرست من
کردن دیو بوسس در بند دارم روز و شب
ما کدایان از نکاهی خاک را زری کنیم
ای صبا بشکل که از ما در جهان آسان شده

دارال بخیر دیدن زلف مسلسل بوده ام
محنت بخیر دیدن قسمت شیر است این

ای شده در روزکار زلف تو
مهره بلعت اکر نماید بدست
در روی هر دو عالم رنکلک
ریزوت دل از بین و از بیار
بکرمانم دل نمیکیرد قرار
با همه باریک بینیها که بود

روز دولت همه چون کام دل ما کام بجر
نامه آمد شعار زلف تو

ای شده در روزکار چشم تو
مردمان چاره را ز چشم تو

نخستینا دارد چو دور روز کار — گردش لیل و نهار چشم تو

مست خود بیمار و مردم را بخشت — حیرتی دارم ز کار چشم تو

همچو آهو این مرید نافه چیست — ای همه شهران شکار چشم تو

از خطا های چاره دردم نما — چند باشم دل نگار چشم تو

خواب و آرام از دل دولت ربود
آن همه خواب و خمار چشم تو

گر کشد چون سر زلف تو شبه کاکل تو — شب کند قصد سر شکرشه کاکل تو

نیست این سبزه خط سر زده بر گرد رخت — سایه بخشنده بران روی چو مه کاکل تو

کرده روی من مسکین زنخ کلرنگ تو زرد — کرده روز من چاره سیه کاکل تو

جز دل ما که بچاه ذقنت مانده هنوز — ای بسا دل که برآورده زچه کاکل تو

شاه چینی تو و زلف خط و خالت سپه انبوه — زان میان آمده سر چیل سپه کاکل تو

بسته کاکل تو بود دل عشاق جهان — دلشکن کردن عشاق نکه کاکل تو

نه همین کاکل تو برده دل ما از ره — هر کجا هست دلی برده ز ره کاکل تو

چند بخشی بپای دل دیوانه ما — میکند کاه سر زلف تو که کاکل تو

رشته پیکاره سر دشمن خود دوختی
تا نمایان شده از زیر کله کاکل تو

ای فروغ پادشاهی ظاهر از سیمای تو — مطلع صبح سعادت غره غرای تو

ای همایون همت شاهنشهی از پای تو — تاج شاهی سرفراز از فرق فرسای تو

آفتاب است این جهانبین چار بالش کشته جهان — از تخت سلطنت روی جهان آرای تو

کی براید جسته بر اندام قبای خسروی — گر ازل بریده اند این جامه بر بالای تو

همت دریایی کهر خیز فلک تابان شکوه — قطره باشد بحر همت وآلای تو

سایه اندازد اگر خورشید بر سر چتر فلک — قهر میگیرد بسایه خود در اهنگ پای تو

نیست دولت را نشانها چون تو دولتخواه
گرچه باشد اقتباس از پیش استغنای تو

ای شده خجلت ده مردی تو — خون بجگر ناذر نکویی تو

من چو مرد دیر مدانم که هست — قبله من طاق ابروی تو

با بتان ساحری آموختند — ای صنم از نرگس جادوی تو

جامه جان چاک زند گل اگر — نشنود از باد صبا بوی تو

کی دل دولت خطا خواهش شدی
بودی اگر خوی تو چون روی تو

کرد بخت کرفته تو نشان طره عنبرین تو — داده کرفته هر طرف لشکر کفود دین تو

کل بخیال آن دهن شسته رخ انجمان بخون — غنچه بفکر آن ذقن بسته چو چین تو

چشم تو کر تو ام کرد بجواب دادنان — بخت سیاه غمزه ات برهم از کمین تو

لاله و کل دمد بر بخت جوان دهد بهر — کر بزمین شود روی بزدت چنین کرد

دولت اکر بدست خود هر چه نشاندن منم
میرود از کلوی من خوشتر از انچمن کرد

لعل تو اکر مرا دل برد و جان ستد — بار بار مرا بزاین و ان مده

کر میان دو یار نه رهزن دو بینند — چرا زدیده شوند انچنین نهان هر دو

زنخ و چین تو ای جنت پیر جمال — خجل نخوده مه و مهر تابان هر دو

دلم فتده بست بود ای الف تو فارغ — فکر سود و زیان نیست زیان هر دو

دوتای چشم خمارم ز ابروان دوست
کشیده اند بقصد دلم کمان دو تو

ترک منم شعار من ترک دفا کرفته — جرم زیاست با که تو راه خطا کرفته

دست بجعل کرا تو من بیخرم ز خویشتن — استی ای پسر زه کر خاکر کرفته

پنجه خارکرده طرفه خاری دگر | خون کسی است رنجی مایکو حنا کرفته
باد بادرد بابوی ترا جوا کرفته | پای نسیم نیست راهپیما کرفته
مشکه بجز تو در جهان عکسی نباشدم | سایه مرحمت چرا از سر ما کرفته
بنده کشا کره بده راز تو کریزکی بود | ما راز دل شنیدیم ازتو صلا کرفته

مهره دولت ارشبان زاد خاص جسته
باز بدست آورند ار چه هوا کرفته

ای بافته ز خاکس رخت زیور آینه | ماوی نرا هست رخور در خور آینه
احوال تیره روزی ما دوشنه شود | اندم که روی خویش بوی دهی در آینه
هر چند دیده منظر خوش در جهان دلی | هرکز ندیده همسر تو خوشنظر آینه
خیره شود ز دیدن تنها چشم عقل | کر آفتاب روی تو تابد در آینه
چون عکس کاه در آینه خاید صنما | نجاید اندران رخ چون پیکر آینه

کردد اکر مقابل خورشید روی تو | از آفتاب چیره شود انور آینه

ای مه ز مهتبی دولت مدار عار
روشن بشود ز صحبت کافر آینه

چونش انکه خوانده من بر کل و لاله | یکدست بست من و یکدست پیاله
یکدم بچمن با کل روی عرق افشان | تا تازه شود داغ کهن بر دل لاله
افغان که دل سخت ترا رحم نیاید | بر نالهٔ من کاید ازان سنک نباله
فریاد که کام هر کس داد لب تو | جز من که بخون جکرم کرد حواله
بکذار ز کف جام می امروز که برداشت | کل دست بزیر ذقن و لاله پیاله
در عقد تو ای شاه دنیا بدر آید | تا خود نکنی هر دو جهانش بقباله
تا حسن تو طبل دهد از غرهٔ شوال | هر سال زنو کند این کهنه رساله
خواست بکرامه روی تو دیده | یا حلقه زده کرد مه چارده ۴ له

یکبار به دولت سر رحم نظری کن
ای چشم جهان بر رخ زیبای تو والله

کردم ز سرشک تر اندر جشه | فتنه خفته بدو قعر اندر اخته
در راست راکذر نیست بسوزن ز شقایق | کر چه صد کشته بهر کذر اندر اخته
جلوه بر هر که بدین قامت رعنا کردی | تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته
سوز عشق تو همه زاهد و صوفی بکرفت | این چه ثعابست کز خشک و تر انداخته
یارب آه سحر ما بکه در تو اثر | کار ما کرچه بآه سحر انداخته
طایر سده برد رشک بر آن مرغ اسیر | که تو در کنج قفس بسته پر انداخته
مشکل از فرط حسد عشق بری جان ای دل | بادو دیده پر خطر انداخته

جز تو دولت بکیان کیست خداوند مظفر
آخر او را چه هنر از نظر انداخته

دوش آمد ببرم مست و عتاب آلوده | رخ زنکاب می ناب لبش آب آلوده
کفتم کی بتوا یابم تا بایش جان | کفت عمر تو بکذشت بشتاب آلوده
کفتش خوابت مدیم رخ خوبت کفتا | شوان دید باین دیده خواب آلوده
جلوه عکس رخ ما توانی دیدن | تا بود آینه ات زنکار تراب آلوده
پاک دامن نشمارند ترا تا نشوی | دامن خرقه زمیت بشراب آلوده
کشته نومید م از خوض تمنا حاصل | ایخوش امروز که بودیم حجاب آلوده
خون بهای من بیچاره چون بیک باشد | کر ز خونم شود آن نیچه خضاب آلوده

ای مه از کشتن دولت نه چه پرهیز کنی
کاین کناهی است بانواع ثواب آلوده

روان بهر طرف آن نازنین جوان رفته | در آن میان نه پی آنجا جان رفته
هزار و سیصد و سی سال از روان داد | چو آب زندکی از هر طرف روان رفته

ز چاک پیرهن گل همین توان بو برد | کز بوی پیرهنت سوی گلستان رفته
همان ز رشحهٔ رحمت روی بر زمین دارد | اگرچه ماه ز خوبی بر آسمان رفته
کی از بخار کشاید دلم که این غنچه | فرو نخوابیدش از سر کرامان رفته
ز هجر یار شکایت کجا برم ای دل | کز این جفا بمن آزده در آسمان رفته

خدای را که ز خوبان گذاره کن دستی
که تا نگاه کنی جانت از میان رفته

رخسار تو در نقاب رفته | یا در فلک آفتاب رفته
هر گوشه هزار بخت بیدار | از نرگس تو بخواب رفته
رفته ست فغان ز دست دلها | تا پای تو در رکاب رفته
مشتاب اگرچه عمرها لی | کی عمر بدین شتاب رفته
از سنبل و گل بباغ و بستان | تا از تف و زخم آب و تاب رفته

هر سو بهوای سرو قدت | خون دل من چو آب رفته
آهی که مرا ز دل برآید | دودیست که از کباب رفته

بیدار دلان بخواب دولت
زان نرگس نیمخواب رفته

ساقی بخیز و خلاص ده غمزده را جامم ده | یعنی از لطف دو جام می گلفامم ده
یکدو جامم چو پی خدمت خدمتکاری | یکدو بوسی ز لبت نیز بانعامم ده
تا کی از غم انجام دلم خون باشد | بده انجام و خلاص از غم انجامم ده
باده خاص اگر در خور خاصان باشد | ور نه عامم قدحی از کرم عامم ده
با گل و سرو و سمن باغ چه کار است مرا | ای صبا بوی از آن سرو و گل اندامم ده
یا بده تا لطف کز روی دل خود بستانم | یا نشانی ز دل خیره سر خامم ده
بی لب دولت دلدار ده بجان آمده ام | یا ز من جان بستان یا ز لبت کامم ده

ای از ازل نهاست تو را تاج پادشاهی | وی تا ابد بتو ختم رسم جهان پناهی
از نسبت تو فرزند آدم بخویش نازان | وز لطف تو خلوص خاتم بخود مباهی
در مدحت صفاتت زندان لا یا لی | وندر دعای ذاتت زنهار خانخاهی
هر روز از دولت چرخ سازد چنین تهور | اول دهد بدین قول صبح دوم گواهی
دریای فطرت انجا کاندر تلاطم آید | کشتی چرخ باشد در معرض تباهی
در دار شرع احسان تا نیست بحکم عفوت | از ابر من محرر دعوی بی گناهی
هنگام رزم جوهت دارند برق خاطف | از نیزه تو ماهه وز گرزه تو ماهی
تا دیده تیغ ترت از خون خصم کلرنگ | پیوسته دارد از غم خورشید چهر کاهی
بر حضرت ستاید دوران جهان جهانی | روز کمت نوازد گردون سپید کاهی
مبعوث شد چو پیمبر بر اسود و بر احمر | تیغ تو از نهیدی بگرفت تا سیاهی

دولت بجا تواند مدح تو گفت شاها | ادراک او کجا و اوصاف تو کجا ی

یارب بدور کارت حاجت مباد هرگز
کز لطف ایزدت باد موجود هر چه خواهی

ای غارض تو آینه صنع الهی | بر صفحه رخ از ز جهان تو مباهی
هر چند که ماهی تو بر اوج فلک حسن | ماهیت حسن تو نشد فهم کماهی
در عالمی ملک دل و رشته حسن | روییت رخت آورده برون حجت شاهی
از آنکه نشد معرفت ذات تو حاصل | خاکه نه نشسته سعیدی نه سیاهی

از گشتن دولت زنه لعلی سالکان
با نهیه عیسی و بدان چشم گواهی

ای صبا گر گذرت بر سر کوی فلانی | بسلامت ز منش عرض سلامی بر سانی
از پس عرض سلام از سر خجلت بکویش | از زبان من بیدل بزبانی که تو دانی

دور از انصاف و مروت بود ای یار کمال | با رجانی تو از اندیک لطف رنجانی
چون توانم من مسکین نبرم دل ز تو جا | تو چرا خود نشوانی که دل از من بستانی
ملک دور پری و مه و خورشید بخوبی | همه یک پاو نماند تو نداری یکه بمانی
آن نه رویی است که نور است ز انوار جلیه | و آن دهان نیست که سر است ز سر انجانی
ای چو ان ارسد رحمت نظری کن سوی بیری | که براه تو تلف کرده بیفتد جوانی
از فلک زخم نخورده چو تخت ماه تمامی | و ز زمین سر نکشیده چو قدت سرو روانی
بر دشور و ام ارسد همه سود او همه سها | برد یاد تو ام از دل همه آمال و امانی

جهد صبح سخن نیچ تو دولت که کم نظم
همه در جی است لبالب شده از در معانی

در کوی وفا کذر نداری | کر داشته ذکر نداری
آن دوستی و وفا و یاری | با ما تو چو پیشتر نداری

قبلین

ز این همه جانسپاری من | آخر زچه در نظر نداری
من با تو ز خود خبر ندارم | اما تو ز من خبر نداری
با نامه که چو من خلیل عشقی | یکجا شق جان سپر نداری
کر تیز زند حبیب دولت | خود دیده برش سپر نداری

هر چند جانکنده و خاکن
یکبار که پیشتر نداری

وه چه فرخنده دمی باشد و خرم نفسی | که بیایی بسر بی کسی ای جان کسی
هم ز بیداد تو شادیم و هم از شادی کر | که ز بیداد تو ما را نبود داد رسی
تا چه جان است دمی جانم می ارزد نه | ای خردمند که داری بچه جان دسترسی
عاشقی نارد و دل انکار نهاده چو من | کر چه در راه تو از پای در افتاده بسی
سبز شد کلشن و هر مرغ بشوخی و هنور | میطپد مرغ دل من بهوای قفسی

شادیم تو یک نکاهی | انهم نه همیشه کاهکاهی
بر حال کدای خود نظر کن | شکر از انکه پادشاهی
داد از تو کجا برم که هر سو | خواند ز تو داد داد خواهی
کشتی و غمی جز این ندارم | کاکاه نیم نجد کناهی
مه نور شب دهد و لیکن | کو شیده شب تو روی ماهی
صد دل شده دارد و در سنبوش | کاهی که تو کی نهی کلاهی
سو غم عشق کی کذارد | کر تربت من دهد کیاهی
دولت بره تو خاک کردید | دامن چه کشی ز خاک راهی
شاهی ز تو داد من بخواهد | کر غمزه بهم زنی سپاهی

جز شاهی انکه دارد | بر تارک سپهر بارکاهی
خورشید ز ذره کش ندارد | بر سایه او کریز کاهی

شادی

نمی برگل زده آن مشک خالی | دلم از خال تو حالی بحالی
خیال امد ما چند انکه بستم | ندیدم در میان غیر از خیالی
گل از رشکم رخش رنگی برنگی | می از زوق لبش حالی بحالی
بسالی یاد کن ای کیمیا را | که پسته باشد ش روزی بسالی
در اینه عجب کرعکست افتد | زبس در حسن چون پی بمثالی
نرنجد ارم که در بستان وصلش | بود چون قد تو نازک نهالی

لبت تا بر لب اغیار دیده
شده از ناله دولت همچو نالی

بیچاره سحر از پاک دینی | بکوشش امد مرا حوف مینی
که یاد پش محمد اندک کید | شبیش و انکه از همینی

گر شنه از خوش آمد بر زمین پای | امانت نرساند جز امینی
دلی باید که باشد قابل عشق | گل و سنبل نیارد هر زمینی
مرا ان غنچه باد از هم نیان | گر ناگرده یکی در ثمینی
دمین بر نرست باشد راه عشق | اگر خود پی نشد اوج امینی
بدنیا هر که دینش غیر عشق است | ز دنیائی بود او را نه دینی
کجا باشد نیرزد مرغ عشق | که صد خرمن بر و هم خوشه چینی
نگیری همچو کاری پیش چو عشق | اگر خود کار دان و پیشبینی

بشود دولت بی منتهای دانش
اگر جوینده علم لدنی

تعالی الله ز می حسن آخر بی | که این حسن نیاید از ماهینی
سیمان دم ز دی از خاتمت | اگر مدیه شد چون بملت بگینی

مدام از دولت عشق تو دارم | دل خرمنی و جان کشتی
دهد بر باد اگر گیسوی مشکین | دلی باقی نخواهد ماند و دینی
بود در شک ز معنی دهانت | بهر حا وبدوام اهل بینی
ز سر آن دهان اگر شد سخن | شنیدم این سخن از خود چینی
که دید چشم خط مشکین ز نرگس | که سنبل بر دمد از یاسمینی
بر دست آرید و بینای موسی | ز اسرار ساعدی از آستینی
مه روی تو مازد خرمن از خط | نه کردوش آمد خوشه چینی

مرا دولت بعالم یکدلی بود
گر فت امم نیازی نازنینی

دو غنچه پسته شیرین میدی مرد و ان کیمی | ز ارام از جان سیری ز ارام جان کیمی
ز رو گر رخش انجمی خون چکانی | خوشش ز نگاری مکنی چابک سوار کیمی

از چب خوبی سر زدی اتش بعالم در زدی | ای شمع نرم دلبری از دود ما نمینی
تیر بلا چا چی کمان از غمزه داری ابروان | بر دست ز کمان داده و در قصد جان کیمی
از غمزه جان میبری ای غمزه جان میبری | ای اف جان جهان جهان این جهان کیمی
ای محتشم نازنینه بانگ کلبن چین بر | ای سرو قد کلعذار از بوستان کیمی

تا کی بوصف لعل لبش دولت چنین کوید سخن
آخر لبی بکشا بکو شیرین زبان کیمی

بعوضی کو در اید خت بجلوه نمائی | فرشته دیری و خود بیشه و کجائی
منقش مانی و بهزاد نیستند شوم اما | کرنا بد این رقم الا بحکم صنع خدائی
مرا بنور و مغرما عجد از خویش حذر | کرنا ب نوختم مت و میتاب جدائی
پس از نگه نی تو پادشاهی همه عالم | چنان بود که کس فرستد بلشکر گدائی
مکر بمرگ توانم رقیب خویش تو دستن | کر نیستم تو در زندگانی امید رهائی

چه سرو و ناکه همی با غبان زنخ دارد | دران چمن گذر آید قدت بجلوه نمائی
رقمنما که ز نیل و عبار چشم تو خیزد | یکی بیاد ندارد کسی ز نور سمائی
چنان ز زلف تو شد لبنه کار من کمنه | بجز تو دام ازین سیه کار کشائی
ترا ز غیبت مشاطه نیست حاجتی آری | تنی ز سرمه بود چشم اهوان ختائی

شب که مرغ چمن با زبان نطق نبندد
کند چو دد سخن شیرین کلام تو ترانی

ساقی بیار سوخته جانی بزن آبی | تعجیل کن ز خرمن ما خوشه یابی
در دشت دفا سایه نمیگسترد سحابی | گر دوی بجائی ببرد تشنه آبی
هر دم مخند گردش این چرخ ستمگر | در گوش امید من از لطف تو تابی
فریاد کز رباه به عشق تو مردم | لب تشنه و هر گوشه روان چشمه آبی
از گنج وصال تو کسی بهره ندارد | جز آنکه کرف از دو جهان گنج خرابی

خواهی نشود بسته بدو نیک نشادی | بد سوی در میکده آواز همه بادی

در کیش تو آیا چه گناهی است محبت
کز کشتن او دولت نخجی میل تو دارد

بجود و جبک فوق قل فی الصلوانی | ز پرستم اگر فی المثل تو لات و مناتی
حیات من ز جان جهات من ز رمکت | من الوصال حیاتی من الفراق مماتی
ز بس چو ابر بگشتم بگرد کوی تو حیران | شعبت من جمراتی التلال و ابر و اتی
بگرد آنجهات و حلوف چشمه کوثر | زنسته ایت لشبر فی لیاب تو نباتی
دهی برون ز خویم دلم نمی دهی ایجان | وان تباعده الف شب فعلاتی
بچشم خویش نظر کن مرا مکو ز چه مستی | در آینه رخ خود بین مرا مکو ز چه هاتی
بوقت زخم کشودی بپرسشم بشبیخون | لقد طلت بعذاتی مواعید اسکراتی
مباشد از پی کام من آوری ای جان | نشسته که پیشه کام شود ز فواتی

شکار اهوی شیرافکن تو شد دل دوست
وان فرصت من الآدمی کالظبیاتی

بر عاشقان نظر تو باین ناز اگر کنی | زنهار خانه ایست اثر تا نظر کنی
شوان دلا چو در دو سر عشق ترک کرد | ان بگو پیش پا شی و ترک سر کنی
قاصد خبر ز مقدم جانان مژده مرا | نرسم ازین خبر ز خود هم خبر کنی
گر بگذری کهی سوی عشاق خاکسار | بس مرده ها که زنده ازین رهگذر کنی
مار ا بخاک بخش ازین ظلمت فراق | ای آنکه ی که شام سیه را سحر کنی
ثنای رخ که نور شمس قمر بری | بگشای لب که زهر تبک شکر کنی
فیروز روز آنکه کنید با تو روز شب | فرخ شبی که تو با او سحر کنی

رخ چمن ز حسرت دولت سیاه کرد
چون دیده بر گل افسکنی و نظاره کنی

هر دم زمانه دعده وصل دگر کنی | تا روز حشر انتظار مرا بیشتر کنی
ای گل سوی لیلی خود یکنظر کنی | کاید چنان بهار ترا تا نظر کنی
گردد سیاه روزی من بیشتر چو چشم | چون من سیه روز گریبانی گر سحر کنی
چنی ز خاک نیز گر او را ستر غیب | گر خاک را بیکده گل بصر کنی
در خشر کشته بخت زنده کی شود | سویش مگر ز ناز نگاه دگر کنی
آخر چه کم شود ترا ای پادشاه حسن | سوی غلام خویش نگاهی اگر کنی

دولت رفیق خصه ربائی نباشدت
سودای کس فضا و مگر از سر بدر کنی

چند این شیوه بیگانگی و برسم جفائی | آخر ای جان جهان تا کی و تا چند و تا چندی
چه علاوت است من دلشده با تو مدارم | که چو رشتی رهم از خود بخود ایم چو پیوندی
چون نمیرم من ز زنده نشوم ای قد و رفتار | گر تو نیستی تمامی که قیامت تمامی

کی دگر قند فروشان در دکان بگشایند
گر تو باری لب شیرین بشکر خند بخند

عاقلان را بمسلسل طرّه مشکین
نام ما بار مگویید که دیوانه چرا

نیست فکری بدم غمزه فغانا تو مرا
تو چرا اینهمه در فکر خیال دل مائی

ایخوش آنکس که غلام تو و در بند تو باشد
ای غلامی تو از آزادی و بند تو رهائی

نعت حسن تو کما فاق گرفته است چه باشد
همنوائی سه از خوان تو لذت بنوائی

چه شود بار دهی یکدل آزرده دوست
تو که صد دل بیکی خنده توانی بربائی

زمانی کی رسیده باشی
بادیگری آرمیده باشی

دانی که چه میکشم ز هجرت
گر هجر کسی کشیده باشی

ای نور دو چشم اهل بینش
تا کی پنهان دزیده باشی

گفتند که میروی بما
آیا بکجا رسیده باشی

ای آهوی تو رمیده من
یارب بکه آرمیده باشی

دولت بزرگی ببرد رو عشق
عمری بسر آرد دیده باشی

تو چه غم رفت دوران داری
که ببر سایه یزدان داری

چون بمیدان وفاداری هی
گوی آهنگ سلمان داری

حکم بر جسم که بزم و که رزم
دست بر رستم دستان داری

ایکه در ذات خود از فرط جلال
عقل را واله و حیران داری

کمترین پایه ایات این بس که تو
تخت جم ملک سلیمان داری

رسد دعوی اعجاز کلیم
که بکف رمح چو ثعبان داری

سر امید بدرگاه آله
پای بر طارم کیوان داری

گاه در ریزی و گوهر بخشی
کف دریاده دل کان داری

پای قدرت کری در رکه خود
چرخ حایر زده دامان داری

در کف قدرت خود کردون را
همچو انگشتر گردان داری

هرچه در حیطه امکان آید
همه در حیطه فرمان داری

پای خود بر سر گردون دولت
زانکه سر بر در خاقان داری

تحفه کورنگ محمد خاوری
نذر کرخه بره در خوزستی

زلال زندگی و آب کوثر
کنایت زان لب جان پرورستی

تبسم چشم تو را بر دو گمان
بگنج پوستین شیخ و خنجر ستی

بگو حرفی که از ان نخجیر نیست
ازان لب گر شکر شیر نرستی

چو من یک عاشق خونین کفن هست
بگوی تو که دشت محشر ستی

نخواهم پرزدن چون گرد باشد
مرا قوت بال و پر ستی

لبت را از لطافت جان بخشی
دل ار خواهی لبت شیرین ترستی

ترا حسن دگر هر روزه ما را
نخستین تازه عشق دیگر ستی

مکن جور و جفا چندین بدولت
که خاقانی جهان را چاکر ستی

شهنشاه جهان شهنشاه
که گردونش چو بنده بر در ستی

برای فضل حق و باطل آزرم
حمایش ذوالفقار حیدر ستی

پی تحریض اجرام اعادی
ستانش آتش افشان اژدر ستی

شهنشاه جهاندار جهانگیر
که در بانش جم و اسکندر ستی

ای چشم دخط و لبت اعجاز خوبان
در شان تست منزل خود بیت کونی

تا مصحف کوی شیراز بیت حلت
شد خوبرویان اوراق خوبروئی

سخنی چاک صد جان جانا که تظلم
لعل لبت بر شد از لب حیات کونی

ترکانت ازچه بر مه خرگه کشیده گرد ... تهوی شیر مست دارد چنگ خونی
مسکین دلم ببوی جنت در آن دو عشوه ... چاره خاصه آمد آخر زچاره جوئی
عاشق زمحنت دریا بگذشت و تر نکرد دیده ... مانده است زاهد خشک مشغول جاروئی

دولت که تخته بکرفت برطوی شکرخا
لبستش زبان کفتار لطف بیذ لکوئی

بکرای باد صبا این هدهدی کسی ... کز ناقاسس خوشتر میشنوم بوی کسی
در دلم بود که دیگر بکسی دل ندهم ... باززد راه دلم غمزه جادوی کسی
کی دکر بعهده هجر اب کنی ای زاهد ... کر چه من دل شده ام مایل ابروی کسی
سرو را پای بکل مانده و برجاست هنوز ... دیده در باغ مکر قامت دلجوی کسی
کی بود هر کز شش از آتش دوزخ پروا ... هر که سوزد چو من سوخته ازخوی کسی
سایه نعیل اکر ابر بکسترد بسر ... نیستی داشت بکیتی سر بی سامانی

کعبه ارشیخ و کلیسا نه برهمن دولت
روی امید من و خاک سر کوی کسی

باززد راه دلم غمزه غماز کسی ... کش چو من هست کرفتار هر کوشه بسی
در ره عشق بود وسوسه دیو بسی ... مسرع کن طلب از همت صاحب نفسی
کشت افزون مرض من زنسیم یاران ... باکه کویم که مرا کشت مسیحا نفسی
با سر کوت ندارم سر بود ای بیخبر ... زانکه کلزار جنان هست نیرزد بخسی
من چسان پند دراغوش توارم هیهات ... صید فتراک تواند که نماید مکسی
زان سفر کرده که صد قافله دل همره اوست ... کشته راضی دلم از دور بیانکه برسی
باد کلزار برخان چمن ار زانی ... ماه یاد کل روی تو در کنج قفسی

دولت آنست ضمان پای بسه بر سر نرود
حیف باشد چو تو شمشاد نشینی بکسی

دارد دل شکسته ز زلفت شکایتی ... اما شکایتی که ندارد نهایتی
کر درد دل بکویم و کر سوز جان ترا ... این زرفسانه دانی و از تو حکایتی
کی در طریق عشق بمقصد رسد کسی ... خود لطف دوست کر ننماید هدایتی
از مصحف رخ تو کرا انجار حسن دوست ... ابروی و چشم و خال و خط هر یک آیتی
کر سوز دل زیاده شود همچنین مرا ... آخر بجان خسته نماید سرایتی
کر افکند بدست غباری ز راه دوست ... دارم ای صبا ز رو چشم عنایتی
عشق مرا زوال نباشد بحکم آنک ... پایان ندارد آنچه ندارد بدایتی
وعظ کو کفت اینهمه از هول روز حشر ... باشد ز شام هجر تو جانا کنایتی

دولت کزیده است جز آن شمع انجمن
شاهی کز اوست بکیرد و لایتی

جز آنکه قصد من نمائی شود حاصل ... بمن زخود چه جای خود بکوچه کذار کردی

بکر

بکر بپای تو خود جان و دل نثار نکردم ... کر حرم بر دل و جان من فکار نکردی
بکر مرا بوفاداری استوار ندیدی ... بکرم بجفا کاری تو اعتبار نکردی
بمن زلعل لبت نکته لطف نکفتی ... بمن ز راز دلت رمزی آشکار نکردی
کدام روز که کیسو بمشک بار نکردی ... ز رشک خون بدل ناف تتار نکردی
کدام عاشق بیدل که دل بدست غمت داد ... چو من که پنجه بخون دلش نکار نکردی

بدامنت ننشیند غبار مهر خدا را
بخاک دولت بیدل بکر کذار نکردی

ساقی قدحی در ده و زان باده جانی ... تا بخشدم از دادی اکفر و مسلمانی
ماه عم عشق تو در کنج قفس دایم ... از زانی مرغان باد در باغ پرافشانی
این خسته دل خویش جاوید نخواهد ... داد دل یاران ده زان پیش که توانی
بر خویشت قیاسها جانا ز قیام تو ... این فتنه برانکیز که تو بنشانی

دانی زچه رو خندد پوسته چنین غنچه
گفتم بادوروزی بر لعل لبش مانی

تا دیده نرنجانی بد بد ورق آذر
تا دیده نرنجانی بد بد ورق آذر

بستی چو دل امید دولت بر زلف پریشش
زانرو بدولت جمع است مجموع پریشانی

بدور جام اگر شش کن بدورت کردم ایمانی
بیاده ار خوانی نسازد رنگ بر دم ایمانی

چو در میخانه کردم خاک بر من جبرئیل افشان
که از این آستانه برنخیزد کردم ایمانی

نباشد در جهان کاری چو مستی جام می کردن
که من کار جهان را امتحان کردم ایمانی

غم دوران بود در دم زمان در دست تو میگردم
که در دست تو می بینم علاج دردم ایمانی

بود نا کشتی نوحی چو جام باده دولت را
چه غم بنی بحر اگر صد موج خیزد هر دم ایمانی

نمی دانم چه افسونست جانسوز فراقی
بلطف نامه بر نامه بر لطاف بر دانی

این

باین صورت درائی گر بصومعه خانه مانی
کنی چون صورت دیوار مانی را بحیرانی

نسازد روزگار تیره ام چون روی تو روشن
نیابد جز بیان خورشید نور چشم ایمانی

مشقت آن نبرد پیش لعل دوست میکشد ریحان
زهی نوری که کرد از کشف ازان این را پریشانی

کمین لعل تو کرد فی المثل در دست مور اشکم
دهد ریحانه استقنا دو صد ملک سلیمانی

ببرده ماه رویان رونق رخت در عالم لوندی
شکسته شد ز اصفهانیت بت در شکر افشانی

نمازد تاب در پیش جمالت لاله نعمان
ندارد آب در پیش لب لعل بدخشانی

پی راحت بود جویای جنت زاهد غافل
که باشد راحت دنیی و عقبی راح ریحانی

بهاء ساقی که سرمستان بزم عشق نستانند
بیک جام می باقی تمام عالم فانی

اگر آن آفت دین سوی دیر و کعبه ره آرد
ببرد کافر از کفر و مسلمان از مسلمانی

بجان دادن شدم دولت نمود در هجر او فارغ
بیا شکل که در آخر بیابد خوش بپایانی

بره دو هفته نکن بوی عاشقان سخنی
بشکر آنکه برنج رنگ ما بچار دهی

بکش که گر نکشی صد هزار همچو مرا
بجان لعبتگی شیوه عشق پی نکنی

ازان خراب بود ملک دل همیشه مرا
که جای کرده در آن ظلم بیشه چار بیشی

بران سرم که بگیرم دل از جهان اما
شبی چگونه تواند ستیز با بیشی

صبا چو گیسوی سنبل بهم زند در باغ
خراب میکندم یاد طره بیشی

بجای بوس تو چون نیست دسترس بوسی
رهی که پای تو انجا رسیده ساید کفی

علاج دیده جز بیار رهگذر دولت
مکن بیستم اگر تو نیای خاک رهی

دارم از زلف تو چون زلف تو کار دمبدمی
بارم از لعل تو چون لعل تو غم در شکمی

ابکه از باران لعلت عالمی سیراب شد
کشت مارا تشنگان را هم کرم در نمی

بسکه غم خواهم اگرچه عالمی غمناک شد
عالمی را میدهم تا آنکه بستانم غمی

دره

گو بره رد مان در و خاک کن ان بدرد را
گر برای سینه چاکان تو جوید مرهمی

گر نخواهی داد بارم در حریم حرمت
حال محرومی ما باری بپرس از محرمی

بند بندم همچو نی سوراخ سوراخ گر کنی
بر نیارم پی هوای لعل تو شیرینت دمی

غایت دولت فرو ماندم بر ابر لطف او
مشکلی نیستم در جهان آسان پذیرد هر دمی

کرم فرمایان بخانه ای ساقی
که بر عالم فشانم آستین مستانه ای ساقی

بخور باده بروز کن ز سر عقل بیاجورا
که این باشد بزم خاص ما بیگانه ای ساقی

من دیوانه مست کن که انگه شاه شاهی دیوانه ای ساقی
که جنبش دارد و شاه شهی دیوانه ای ساقی

سخن تا کی زند در کی بهر رانده از جامی
که دوران باد پیمودار این فرزانه ای ساقی

نرسنگ ابداری کرد و جان پرورد و دیگر را
بود تا مجتبی جانان تو و بیگانه ای ساقی

ندارم غیر درد غم قرینی | بغیر از آه و افغان هم نشینی
مدارا دارم و دلسوزی ندارم | ز هجرت غیر آه آتشینی
یکی غمزه علاجم کن چه حاجت | که دامن برزنی یا آستینی
ندارد چون دلم تیرت نشانی | ندیدم هم چو تیرت دل نشینی
بهر جا هست ای زاهد ز دستت | چرا زین کوچه کوچه آستینی
بود دنیا و دین عشق آنکه عاشق | نباشد نبودش دنیا و دینی

هران نازی که خواهی کرد دولت
کشد نازت که یار نازنینی

دلی دارم نباشد دار جدائی | وجودی قصه بر باد در جدائی
زمن پرسی که جانت داد یا داد | جدائی دایه داد آخر جدائی
بخندانی بریزش خشم را | که حاکم رفت بر باد در جدائی

جدائی تو کرا با کوه کویم | که فریاد فریاد از جدائی
جدا میکرد دوا زهم ندیدیم | چو می آید مرا باد از جدائی
ذکر از مرده و جسم چه حاصل | مرا چون کشته بنهاد از جدائی

نشد ممکن شود دایت زمانی
دل بیتاب من شاد از جدائی

سیه شد روزم از چشم سیاهی | که سیه آرد در نا آزمن نگاهی
رفت نیک بخت و خوانانت فراوان | نداری لیک چون من نیک خواهی
نباشد طاعتی مقبول ایزد | که باشد غیر رویت قبله گاهی
چنانم سوخت هجرت که مشکل | زفاکم بردمد شاخ گیاهی
ز کردیدن اسیران رنجدان | بسی آسان تر افتادن بچاهی
بلشکر تا یکی نازد مشاطان | مدار از پرشکن طرف کلاهی

بگاه دولت عشق و بری جان
کشیدن چون توان کوی بگاهی

کلی دارم ز گل باغ و بهاری | بهر سینه بخشش خار خاری
بمیدان نکوئی یکه تازی | برخشش دلبری چابک سواری
ز اشک الوان هر مو بگویش | روان چون چشم دادند ز آری
بهر حلقه ز گیسویش گرفتار | سیه روزی پریشان روزگاری
ز گل آمد چو خارش بیاغی | ز سروی چون قدش ترجو چه یاری
بتیغ غمزه خون خلقی بریزی | بچشمانی سیه کردم نگاری

چمن نه دولت او را دیده دارد
بود صد پیرهن هر دیده داری

دل ارمن برده شوخی دلربائی | بیا شکری بشیرین ادائی

سراپا خسته شوخ دهری | قیامت قامتی بالا بلائی
ز ارشم و خماری خسته گاهی | کز نازد بر شمه جانفزائی
گلی از رشش سحر آشفته بخت | منوس از روش محبوب نمائی
بزلف عنبرین دلبسته شوخی | بعمل شکرین شکل گشائی
میان نازک او آفت صنع | دهان تنگ او بسته خدائی
نگار شوخ چشمی بود دشمن | دغا پیکار جور آشنائی
پری پیکر نگاری ماه سیما | فریبنده ختنی حور لقائی

بدولت کشته در زی حور بینی
پری از محمد و نگاری از دغائی

ای هوی مشکبو چه دیدی | کز دشته چنین رمیدی
ای دل مکن از خنجر ابرو چندین | سر رشته جان من بریدی

بیدیده چو بر ذی نخجد رشکه | زان رو دی نکو مکرچه دیدی
ای سرو چشم گر سایه لطف | بار از سر پیدلان کشیدی
ای ناله دران دلت اثر نیست | هر چند بآسمان رسیدی

دولت ملتمسی ز عشق رسوا
گر پسته صفت شکر ان خندیدی

پنداشتم کرد سودا جنس موی کسی | بشکسته خوابم را خیال چشم جادوی کسی
کردد از بهر لاله حاصل مراد داغ دلی | چون کنم نگذشت صحرائی بگل روی کسی
میشود خالی دیر چندین چرا جام مدام | گر نمینوشد بیاد طاق ابروی کسی
فاخته کو کو زنان دانی چه میگوید سرو | میکند از دی سرو قد دلجوی کسی

گر کند زاهد هوای خلد دولت دور نیست
نیست اگر از هوای دختر کوی کسی

گرد

خیز و دشنی ده چو گل خورد بروی | تا من و بلبل کنیم ناله و گل گفتگوی
فصل بهار است و گل خیز و پی وضع عمل | جام شرابی بجوی رودابی بجوی
رفت زابر بهار ازرخ گلها غبار | خیز و بآب شراب کرد غم از دل بشوی
تا نخم ابر دست سجده برد لا جرم | ساخته از خون دل مردم چشم وجوی
گر سر زلفت بشی دستکش من شود | محنت دوری تو گفته شود مو بموی
درد غم عشق را شرح نشاید نمود | به که بهر شه زبان ایدل ازین گفتگوی
دولت اگر یار شد خلق طلب میکنند | پرده بنده ساخته مسجدی او بروی

زاهد خمار را حیف بود هم دگر
مهره این قال و قیل بسبحه ذی وی

برده دل دین زمان دین بسری | این یکی هم بر سر آن دیگری
حیرت افزاتر ز تو هرگز نبود | گر عیان گشتی بهمه تو پری

جان و سر باید درین ره کرد و رفت | راه عشق است این نخیری سرسری
گر مسلمانی است دین شیخ و شهر | ز ین مسلمانی بسی به کافری
ده چه دشتی دشت عشق آمد که کرد | خاک او خسته دلی سر لشکری
چون نه چشم را که بادیدار او | خود حرام آمد نظر بردیگری

یکنفر دیدی دل و دین باختی
الحذر دولت که دیگر تاختی

کشیده عاطفان کار از تکلف بیزاری | که چون جمع است با دی عالم دل با پریشانی
یک زخم خدنگش زان نمانم جان بجانی | کر زخم دیگرم باشد چو این پیکر گرانجانی
کر زر کاری پشیمانی نخواهی شد بقیدر یکین | که هر کاری بعالم غیر عشق اورد پشیمانی
بجان بکبوسه زلعلش خریده ارم ولی دانم | که لوح نشنه در عالم چنین بکانا بدرانی
ز بیحسان بنودی چابک سه جا جابه یوسف | ترا هم خوب کرده ی هم چنین پاینده دانی

بدارد

بدارد

نثار و غیر لعل یار دولت در جهانی نی | چو دست شاه ملک من بجاه کوهر افشانی
بپاه ملک و دین خلقان که کرتیغ ترا شاهی | نبودی در جهان هرگز نبودی خود سلمانی

رباعیات

کردون همه قاصد ند و مقصود علی است | عالم همه ساجد ند و مسجود علی است
دولت نه خدا تو انش خواند دگر | زین راه که خود عابد و معبود علی است

در وصف علی کجا رسد عقل تمام | باید پی این نظاره چشمی دگر من
شه قدر علی بقین برای همه کس | از لوکشف الغطا، ما ازدت یقین

هم باعث هستی جهان است علی | هم قاسم دوزخ و جنان است علی
مقصود ز خلق کن خلایق است علی | مقصود ز حق حضرت خیر البشر

آن لعبت پسر را کز نرگس چون مست | هر جا که رود دو صد فتش شور بدست
پرسند گر از تو نام و نگش دلدست | گو قنبر اولی الغلام احمد است

ای آنکه دردن جان و دل جا داری | وانگه بدل و جان سر ما داری
هر چند ز نام و ننگ بیمت بیم | افسوس کز این هم نیمی داری

ای مثل تو دیده دیده بینا مست | خون گشته بسی دل نرگس کانست
بر عاشق زار خویش بیخی دلست | نی هم چو من بیدل بکردان هست

ای بوی تو مشک نرگس و من خشخش | نوش لبت و سیوان خوشتر
ای زخم تو از هزار مرهم بهتر | ای درد تو از هزار درمان خوشتر

ذ ذول

از شوق گر قتل من بود مقصودش | استاده همه در میان جفا فرمودش
کافر کیش است باد چو دی که بود | هم طایفه الله دهم موحودش

از آدمیی که در کفایت باشد | خوشحال دلی که در هدایت باشد
ما را بچنان عین بجان بایست | آن نیز عنایت از پسندت باشد

ای پست بپیش قامتت سرو بلند | بر کردن جان از غمزه تو کمند
بر دولت بیدار جفا کیش تو فا | ای بخت دل دوست تو فا نامی و چند

بر دل ز تو داغ عجبی دارم من | در کریه و ناله یکدرد و خوشم
در جان ز غمت طرفه بی دارم من | دور از تو عجب روز و شبی دارم من

تا چند غم فراق و هجران بنم | خود را بچه حیل دست و گریبان بنم
هر شب بخیال لعل آن شعله تو | تا صبح دو صد حوب پریشان بنم

شاها مقدرت بنده فرمان باد | پوسته مطاعت بچنان باد
تا دامن حشر سایه جاه ترا | نواعلی چرخ عطف دامان باد

شاها ز جهان چه ترک دیدم دیدم | کشته زنیغ نرگس شاهی بایوس
با این همه شیخ شهر کردون | مسند بر ایوان تو چون خانوس

چون هر ساعت بجرم افسردن نیم | چون هستی رحمت چون نیم
اکنون که چو هست خط دریم | تا خاتمیت ز تب چه پردن نیم

ای خیل غمت برده پنها دل ما | خنده سر زلف تو در بادل ما

ما غوطه دریای محبت نشتیم
عالم همه قطره گشت و دریا دل ما

چندین منجم کوی میخانه شدیم | چندین بزهد و نوبه بیگانه شدیم

دیدیم که عاقبت چو خواهیم شدن
کندیم دل از تمام دو یوا شدیم

یکبوسه ازان لعل شکربار مده | از قند مجرد از شکر بارم ده

تلخ است مذاق جان رنجورم بگذار
از لعل چران شکر شکر بارم ده

در منزل قطره بحر عمان بنگر | هر خانه ذره مهر تابان بنگر

خاقان جهان بگیر و دولت بخش | بر خاک نرند ظل یزدان بنگر

خواهم که شبی بکوی او جا گیرم | جانی که ترش نکنم تماشا گیرم

در خواب چو شد ببوسه لعلش دردم
بیدار چو گردد ره تماشا گیرم

ای آنکه بزخم خونبها از مهره و می | زان لب چه شود اگر دو بوسم بدهی

بیمارم اگرچه چشم مست تو دلی
زان نیست بزخم باشدم نیست بهی

آنرا که بود نسیم نایش غیب | گر راه دهم بغمزه زد بر لب

دست من و دامان وصالش همه روز
روی من و خاک آستانش همه شب

چندانکه بود زیار ناز او بیتر | از دلشده کان بود نیاز او بیتر

هجر پایان ندارد از همه چیز
در دست من از زلف دراز او بیتر

ای کرده سیاه روزم از چشم سیاه | راه همه عردم زده از نیم نگاه

من مست ندیدم انچنین مهر انسان
لاحول ولا قوة الا بالله

انخنده پی شب بفلک کوکبه من | یا صبح مزار روز خاصب من

کردم رقمش هزار یارب یارب
یارب بهسان کوش او یارب من

ای کوی تو از خجسته اعلی خوشتر | وی قد تو از سرو و طوبی خوشتر

هر چند که مدت خجسته اعادی خوشتر
از بهر کوی تو ماه و اخوشتر

چون عقده مشکل من آید دل من | تا خون نشود حل نشود مشکل من

تا در کشان دست فشان یا کوبند
خاکد در میخانه کنند از گل من

ای آنکه رخت چون گل از شسته بهست | وی آنکه قدت چو سرو نوخاسته بهست

تا کی کنمت بخاک دولت خفتن
باز آ و بهل آنچه دلت خواسته بهست

ای بر فلک حسن رخت ماه تمام | روی چو مه ترا بهست خورشید غلام

دیگر بچه دل صبر توانم که ز هجر
شیرازه جان تنگ بگارم چو دوام

ما عاشق دردیم و خسته آنی بهست | در پای خسم افتاده زیا رفته ز دست

پیوسته بهست در جهان هر چه بهست
ناگاشته بهست در جهان هر چه هست

هر شب نسیم بگذرد یارب من | زو زنده و فراق جان رسد بر لب من

دوشم بگذشت بر سبیل انگذر | آوار بر و بر چو دوش شب من

پیوسته زهجرم تن دهقان فسوده ای | یکره در وصل بر خرم بکشوده ای

از وعده آمدن برامد روز فراق | وز وعده غم نظارم افزوده ای

ای رای تو واقف از نهفته کاری ما | بر یاد کرامات کن کاری ما

جز بر عطای تو کرا خواهد بخشش | از نامه اعمال کنه کاری ما

یارب ز تو را بدین چنان میخواهند | رندان ز تو باده مغان میخواهند

هر کس بمیدان جوئی چیزی طلبد | عشاق ترا از دو جهان میخواهند

دولت همه شب بر در رندان خفتیم | خاک در میخانه بجز کان نرفتیم

گردیم بجانان همه کی پر مغان | تا کو بهر بیهار حیف نخفتیم

گردون ز دو غیر مدعا میپوید | پیوسته غم خاطر ما می جوید

این لاله و گل که در چمن می بینی | از خاک تبان شهر و قد میروید

دولت سخن از غلام جان کی گوید | گر گفت نهان کنون عیان میگوید

زین پیش ز این دوان اگر گفت سخن | اکنون همه زان جان جهان میگوید

هم مقصد تست پرست گمراه توئی | هم مطلب تست شناس آگاه توئی

القصه که هر چه هست در دو جهان | با بنده توئی و تم با بنده توئی

تا رخت زنیم تن منی نیستیم | ما از همه قید جسم و جان وارستیم

چون رشته مهر لبش دوان بگسستیم | یا دلبر جانان خود پیوستیم

جز حرف ترا جان شنیده نگزیم | وان زمزمه غیر تو بر چیده نگزیم

ای مردم چشم آه پیش آ بزدا | تا نوش لعت زپرده دیده نگزیم

هر کس که تو را گوی دولت باشد | رسوا شده شهر و خلعت باشد

مردود میان جمله ملت باشد | در کوی وفا قرین دولت باشد

خواهم همه شب میان جان جا دهم | بوسی دو بران لعل شکر خا دهم

یا برگ خوشی عالم آرا دهم | راضی نشوی اگر تو بر بادهم

جز هستی تو هر چه بجا خواهد کرد | با مون بلند و پست یکجا خواهد کرد

جز هستی هر چه هست یکجا خواهد کرد | یکبار که هر چه هست یکجا خواهد کرد

در مدرسه غیر گفتگو هیچ نبود | در میکده غیر های و هو هیچ نبود

دولت چو بدیدم بچشم خود این | در هر دو جهان بغیر او هیچ نبود

او تا به خیال و وهم ما هست بما | وانگاه مو اید و عقول و انا

یا ران بکلیم و همه را نزد خواص | افزای بران و نام او کن پیدا

هر یا رخنه ای ز دست توئی | هم مقصد شیخ و برهمن توئی

القصه که موجود بجز ذات جهان | نابوده تو بوده و هست توئی

هر ذره که هست خاک یا زر این | هستند بهر روی آن ما و شما

اول ز نمود هست روی از همه چیز | دولت بکنا دیده خویش و بس

ای صبح رو نهفته آمده جان سخن — از خلق تو آب و رنگ گرفته بستان سخن

دولت ز تو در سراچه شد باز — افراخته سر بر فلک ایوان سخن

خوش آنکه دلم همیشه غمهای تو بود — هم زخم مرا مرهم الهای تو بود

گر تو بکشتیم آنی صد بار — آن نیز بامید گرمهای تو بود

بازلف تو هر که دست بازی می کرد — زاندازه خویش پای درازی می کرد

دانی شب همه شب پای در دیده چشم — سجاده بخون دل نمازی می کرد

ای آنکه ز آتش غمت سوخته ایم — چشم از تو و هجران غیر تو بدوخته ایم

شستیم ز تو سینه هر چه کرد — با دوست هم عشق تو آموخته ایم

با غم عشق آن پری ساخته ایم — دل از همه غیر باز پرداخته ایم

دو سینه در آتش غم فرقت صبح — چون شمع سراپا همه گداخته ایم

خواننده کجم صوفی و کاکا دنگ — دانند کجم ز اهل جانان گه درنگ

زانهای زمان و حرف پوشیده شان — دولت بود غمت که آمد بمحک

دل شاد شتان بدولت رود غمت — خوشحال جانان شب که ای دلخون

ما هم شادیم از غم عشق جانان — کل خوب بمالدیم غم خون

ما غم تو ز شادمانی خوشتر — خاک تو ز آب زندگانی خوشتر

در پای تو ای دلبر شیرین حرکات — مردن ز حیات جاودانی خوشتر

چون بر کرمت امیدواری داریم — دیگر چه غم از گناه کاری داریم

یا رب تو بلطف جرم ما بخش کرما — افزون ز گناه شرمساری داریم

امروز که از یار جدا می گشتم — ای کاش قرین صد بلا می گشتم

دولت چو نبود تا ب دوری بر خویش — کس نیست بپرسد که چرا می گشتم

گر گوشه ابروی تو ای شوخ بخست — غم نیست که کس ما نه ایام نرست

در قصد دلم ز نبل مژگان بر کش کرد — تا دوک مکن غمزه کمانش بشکست

شوخی که من از غمش چنین شاد شدم — در عشق وفا نه چو فرهاد شدم

صد لشکر بت بهم خود بی رحمی — او کشت گر فاره من آزاد شدم

ای از تو بهر چمن هزاران باران — در وحدت تو شاخساران یاران

بر شنه لبان وادی حیرانی — از ابر عطای خویشتن باران بارانا

ای دل بجز از زمره پکانه نشین — گر دست دهد بای در پکانه نشین

یا با می بیهوش طلب چون خرد — یا رو چو زنان بگوشه خانه نشین

ان ترک پسر اگر دو زلف سیه است — با کامت چون سرو رخی همچو مه است

زین پیش اگر چه او مرا بود غلام — زین بعد منم غلام و او پادشاه است

ای بت تو ز آزاده من فسرده تر — ای ابر تو از قطره فشانی کوئی

از نم و تر تو خشک عالمی سوخته — از دیده خونبار من آموخته

نامهٔ صبا

ای صبا ای پیک ارباب وفا — ای ودای دردهای بی‌دوا
ای صبا ای سالک آگاه عشق — ای صبا ای رهنمای راه عشق
ای چمن پیرای هر باغ و بهار — ای سبا آرای طرف جویبار
ای معطر از دم جان را نفیح — وی مطیب از نسیم باغ و راغ
ای صبا ای قاصد فرخنده فر — خاک پای تست سرمهٔ اهل نظر
ای بهار آرندهٔ خرم ز تو — آب و رنگ روضهٔ عالم ز تو
ای عبیر دره چاران عشق — مرهم زخم دل فگاران عشق
مشک بیز و عنبر افشان می‌رهی — کو نیا از کوی جانان می‌رهی

ای صبا ای قاصد فرخنده فر — خاک پای تست سرمهٔ اهل نظر

درچه کار است آن نگار سنگدل — با که یار است آن بت چابک سل
میل بیداد و جفا دارد هنوز — یا نه اهل وفا دارد هنوز
خبر عاشقان او چیست باز — ترک چشمش مست و خونریز است باز
هیچ جویید از من بیدل نشان — هیچ پرسید از دل خونین نشان
هیچ گوید اشتیاقی داشتم — در پسندی مشتاقی داشتم
هیچ می‌پرسد چو شد آن نوجوان — کاندرین کو بود شب‌ها در فغان
هست در فکر من زار غریب — بیدل حسرت کش محنت نصیب
ای صبا آن سوخته را غمگسار — بود عمری با من و خویش یار
بود بیش از بعض از نهر من خسته‌دل — بود در عشقش دل ایام خون

عاقبت از جور دور آسمان — گشت بیدل رسم دوری در جهان
دور از کویش چنین زار و نزار — ماندم آخر بر مراد روزگار
بخت بد کرد آخرم از وی جدا — کرد دست من ز دامانش رها
بعد دوری یک بعد ایامها — می‌رسید از وی کسی پیغامها
گه کسی از وی سلامی می‌رسید — نامه می‌آمد پیامی می‌رسید
مدتی شد ای نسیم مشکبار — آگهی نبود مرا از آن نگار
نامه از وی گر سلامی می‌رسید — نی کسی از وی پیامی می‌رسید
ای صبا جز تو ندارم رهبری — چاره کارم نداند دیگری
ای صبا بس دل که کردی شاد از تو — ای سبا بس غم که کندستان از تو
گاه چشمم ساکن بیت الحزن — ساحتی رویش بود وی پرهن
گاه مأیوسم ز لطف خاص — از غم میل فساد وی خلاص

گر خیابد فضای بوستان — هر درخت از نو جهد کرده کفن نان
گر کند در صحن جانان آوری — شور در جمعی پریشان آوری
هر کجا خواهی بمانی روی — نی بپرسد ای بپنهان روی
امد و رفت گر کسی را نیست راه — خود در آنی تو بهر بیگاه و گاه
در جوانمردی بمانند چون تو کس — چاره دردم تو بیدل دان و بس
بر غریب مستمندی رحم کن — رحم کن بر دردمندی هم کن
تو اگر بر بیکسان رحم آوری — نیست در عالم زمن بیکس تری
نه ز یاران هیچ یاری یابم — نه ز یاران غمگساری یابم
نه بروز آرام دارم نه بشب — دل بکان آمد مرا جان بلب
هر زمان پیش آیدم درد دلی — هر نفس کاری و کار مشکلی
خاصه اکنون کز غم دوری تو — از نجوم اشکبار و مشتعل فی

ازهمه مشکل ترم هجران شده — خانه صبرم ازان ویران شده
ای صبا تا چند نامم ای صبا — ای صبا رحمی بحالم ای صبا
جز تو کس را نیست ره در کوی او — تا تو نه گردی جستجوی او
ای صبا تا چند دارم آرزم — بار دیگر بنگرم خرمای قدم
پیش جانان شرح حال من کنی — شرح حال پرحال من کنی
ای صبا گر راه کوی ما زنی — کم نگیری از خدا یک گام ره من
بوی زلف مشکسای آن پری — گر نگردد سوی من مقصد رهبر ما
بشنو از من ای نسیم مشکدم — تا ترا زان کو نشانیها دهم
هرگجا خاکش بجوی آمیخته — هرگجا دل بر سر دل ریخته
هرگجا چینی شده از دود آه — تا فلک چون روز گارم سیاه
هرگجا چینی ز عالم فرد ها — جان پر از نغمها و دل پر درد ها

هرگجا چینی جگر تا کرده چاک — هرگجا چینی به ناکرده خاک
هرگجا چینی که چون بم بیگناه — کشته سرهای غوغان خاکراه
آن زمین کوی نگارین بوده — آن مکان ماوای یار من بود
چون رسی در منتقام خاکخاک — فاضع النعلین یا رب الصبا
بوسه زن بر خاک آن سرزمین — کن ز خاک آن نفس را عنبرین
او لبا کان کوی او — از من بی صبر و بی سامان بگو
ای بر نجیر وفا پابسته ها — شسته با خون دل از جان دسته ها
ای ز درد و غم جگر پالوده ها — رنج نجو تاب جگر الوده ها
ای ترک هر دو عالم گفته ها — خانه دل را ز درد ها رفته ها
کرده صاحبدل ترا در جستجو — خود ندیده جسته امید و آرزو
اسوه جانبازی جگر افروزها — آزرده و صعوه منجنیق مردها

نشسته گام ذلب دریای آب — تیره روزان در کنار انقلاب
مغتنم دانید ایام جمال — اغتنموا شکر الذی هو کمال
صبح کاخ دور از جانان مباد — مبتلای محنت هجران مباد
من شناسم قدر ایام جمال — تشنه داند قیمت آب زلال
رهنمای دوستداران بخت — شکر ایزد کز پدید آورد یار
راکبا مر زین فرخنده طاق — منتهی دوی مبر از دور فراق
گر کنی زان دل نگاران ای صبا — پرسد احوال من دلخسته را
گوی شبها تا سحر دارم نیاز — ز تو خود دانی جهان دانی بسر
یک دو پند از خاک شیرین بختن — ساخته در دودمان خویشتن
با دل افگار و چشم خونفشان — میسزد هر زمان گریستن
دوده و اهل و خویشتن اران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد

کرچه یاران فارغند از حال من — از من ایشان را هزاران یاد باد
چون رسی در پیش آرامشگاه ملک — ای صبا لبهای شتی گفت محک
می نگویم کاشکی بودم بجای تو — بود می اینکاش خاکپای تو
دیده بگشا بر زمین و در نگر — یاد کن از حسرت من ای صبا
یا برید العاشقین یا ابن الوفا — بعد ما لا قیته قسما بکیا
یا صغیر السن یا رطب اللسان — یا قریب العهد من شرب اللبن
یا شمی الوجه ترکی الشعر — دعلجی الشعر روحی الفرخ
جسم را این لطف کی باشد مگر — جان پاکی در درون پیرهن
قلبنا فاذهبت بالصدع الجمیع — روحنا آفدت بالوجه الحسن
از نهاد ان جان شیرین نوشکر — یک حدیث تلخ از ان شیرین دهن
یک نظر چشمند کردی سوی ترا — آفت بادا عیاذا الوثن

شاع عند الانس انی عاشق | فبران لم یبق و اشتفی من
کل لکا رویده چو خبارت بباغ | سروی نجزده چو بیت در چمن
روحه روحی و روحی روحه | من رای روحین عاشا فی البدن
دل ازان چاه زنخدان کی رهد | تا نیابد از سر زلفت رسن
ای صبا ازان پس عجز و انکسار | سجده کن بر حضرت آن شهریار
با زبان بی زبانی عرضه کن | با هزاران ناتوانی عرضه کن
گای سپهر حسن ارخشنده ماه | وی سریر نیکوئی را پادشاه
ای ز سر زلفت بگاه دلبری | کرده خلقی بارجان دل بری
ای زده بر شیشه دل سنگها | زتو تا کوی وفا فرسنگها
ای همه تسان شده شکل تو | بیدلان را عقده با دل از تو
ای صبا طاد انوازی کرد دلی | خورده بهلت خوانی لبها چوی

ای ز لفت صد گره در کار من | رحم کن بر این دل افگار من
ای ز هجران کرده روزم بس سیاه | او ازت تو از دست تو آه
می کنی چندانی ستمکار چنین | کی کند کی یار با یار چنین
ای صبا انگه بصد آه و فغان | این غزل از نکته های من بخوان
کارم از تاب و تب است ای صنم | حالم از هجران تباه است ای صنم
یکدلم از جنبش آرم تکش | بسکه گشتن کی رهاست ای صنم
دل زدرد آشنا نم گشته خون | اشک محکومم گواه است ای صنم
با رد دل سنگ کوه است انگبار | چهره ام سرنگ کاه است ای صنم
گردی از خاک رهت بر باد ده | چشم امیدم براه است ای صنم
رحمتی فرما کز درد انتظار | غمزه ات سر گاه است ای صنم
اشک گرم چشم و آه سرد من | زخم تا می دهاست ای صنم

زده ام در شطار ستم بعید | دور نم از هجر رحیمت ای صنم
لبکه دولت از غم هجر تو گاست
دور جوانش شبهاست ای صنم

ای صبا گر عجز این زار و عنین | کرد اثر در خاطر آن نازنین
شد پشمان گفت جنبای چنین | کرد تا زه شیوه جان من
ساخت از لطف خود م امیدوار | در حریم وصل جوانبشم داد بار
هر چه با من کرده آن چشم سیل | از خجالت سر نگون کردم ز دل
همچنان از درگه او سنده ام | می نیایم بندگی تا زنده ام
گر پشمان از خجالت کاری نشد | سالک راه وفا داری نشد
می برم داد از خجالتهای آن نگار | بردرشت بنده کردن وقار
خسرو آفاق خاقان انکه هست | چاکر انش را دو عالم زیر دست

اگه از شیر شرزش روز جنگ | تاب کرد از زهره شیر و پلنگ
چون بر آرد خنجر خونخوار از نیام | لرزه شد بر نهاد کوه و دشت
گر به پنجه در دهش سماک | رمحش از دشت فرو جنبد بخاک
بر کشد قدرش چو تیغ آبگون | کوه آهن گردد و دریای خون
چون کشاید دست در میدان کین | میزند بر نعش اعدا آستین
فتح با شمشیر تیزش توامان | همچو با جوهر عرض دایم بهم
چون بجولان آورد رخش نبرد | می برارد از زمین گرد نبرد
پاکه این پاک طینت پاک زاد | تا بود هم خسرو و خسرو نژاد
نجم دولت تا بود در اوج سعد | سر بر دشمن را چو نعش گو بنعد
لشکرش را تیغ و نصرت پیشرو | طلعت و کوشش رکابش ماه تو
از دهش شد منعش کشور تهی | در عطایش چار گوهر را سبب

زهره و مریخ با شیر و جام
بهر بزم و رزم ش ستاده بپای

پیش رای عالم آرایش جهان
سر بسر راز نهان آسمان

وقف بخشایش چو ابر نوبهار
گاه کین خواهی چو دور روزگار

گر شود شانش مجسم در بیان
ملک آید راحت آسمان

با شکوهش حشمت جمشید چیست
با جلالش طلعت خورشید چیست

بحر از بهت عطای او سراب
خازنان از کنکاش او خراب

آسمان از قصر جاهش پایه یه
آفتاب از مهر رایش سایه یه

یادگار بوده در روزگار
نام باقی و نشان از هفت و چار

هفت کشور عرصه جولان او
چار کوه مرزبه جهان او

دولتا دین پاس بجای آورد تمام
ختم کن ای سخن را والسلام

مثنوی

ای نامشان افلاک دایست
زمین برجای و گردون در شتاب

همایون کوکب اقبال عالی
درخشان باد بر اوج معالی

همه کار جهان باد امجاست
قرار عیش بی سایه تو ماست

پس از طی دعای صدق پیرا
که از شوب ریا باشد مبرا

گذشته از رسوم استعارات
ز من لفظ و تو شیع عبارات

غم ال یک بیک بر می شمارم
بلوح ساده کوتی می نگارم

فزود دوری و پیوند خویشان
حکایت میکنم چندانکه بتوان

فغان از کشور هجر بلاخیز
وز ین آب و هوا خونین تر انگیز

دیار هجر پر محنت دیاری است
در انجا زندگانی سخت کاری است

ندارد جز غل حسرت بهارش
همه داغ دل آرد لاله زارش

بلا بارد چو باران از هوایش
الم خیزد بجنبد از فضایش

نسیم باغ و صحرایش سموم است
فضای خوان اعدایش عموم است

نباشد روشنائی روز اورا
نه صبحی شام غم اندوز اورا

بشهر هجر کس را فکر کس نیست
بود فریاد و پس فریاد رس نیست

اسیر هجر اگر حضرت مرده است
کسی از دست هجران جان نبرده است

چو محکن میت خونجان بدن را
بسی از هجر مردن هست بهتر از هجر

درین کشور سلمانی نباشد
زجان دادن پشیمانی نباشد

من دلخون که کردون ستمکار
درین سر منزلم کرده گرفتار

چنان دل تنگم از دست فراقت
که گر جسگر خونم زدرد اشتیاقت

که گر چو بوی گلش کم شود
ندانم تا چه پیش آید ز گل بوی

پریشانم نماید زلف سنبل
زغارت آمده بچشم خار در گل

شود افزون زبیرانه داغم
نماید صوت جبل بانگ زاغم

بروز جمعه تفته نامم ازدل
کند سروم ذکر پای در گل

کند نظاره غنچه دلم تنگ
نماید ارغوانم رنگ ازرنگ

بگردد خاطرم از سبزه زار
چو خنجر سینه ام سازد انغار

رسد چون نوبت بیداری شب
رسانم بر فلک فریاد یارب

بود دم دیده چون کوکب شماران
همی بر چرخ دکویم اشکباران

که فریاد از تو آهی چیست تمکار
جفا آئین دلی رحم و دل آزار

چرا رسم سلمانی ندانی
کشی خلق و پشیمانی ندانی

بسی بگذشت کز ما مهربانی
مرا کردی جدا از یار جانی

بغرقم کرد در ورطه غمت فشاندی
بکام حسرتم لب تا نداندی

مرا آخر چه داری در ازدست
بجرم دشمنی چندین نه شایست

اگر چه عادت او کینه جوئی است | نوشتم نیز این نکوئی است
چو شمع از تاب هجران تا بیارم پیش | سحر خیزی و شب بیداریم بس
بشیم راه و مقصد بی نشانی | خدایا کن زاندوهی رهانی
زهجران زود ترطی زمان کن | مرا از وصل جانان شادمان کن
کبی کبوتر بزاری دامن باد | کنم از عنبر پیشش نامه بنیاد
کرای مونس غمخوار پیدل | بشارت آیه علی المنازل
سبک پی قاصد فرخنده پیغام | بخلوتخانه اهل دل رانجم
توان پیغمبری از زوی اعزاز | که طی الارضت آمد کمتر اعجاز
نازنا امنی رهبت مخافت | نه هرگز همت از بعد مسافت
بشکر حیلتی وچالاک پوئی | باین مهجور سکین کن نکوئی
زمن بگرد برجانان کند کن | زحال زارمن اورا خبر کن

رسائل

رسائل از من بپیل پیامی | بگویش از زبان من سلامی
سلامی کو بهر صبحه فشاند فروزان | کهر گردشم او در آب دیزان
سلامی کز زلال غنچه آید | بان شوری که اشک از دیده زاید
سلامی نقش مهر محضر شوق | نه هر حرفش عیان صد نشتر شوق
سلامی نکته نقش معانیت | سلامی خطبه عقد موانیت
سلامی چون حلاوت صبح بکشش | از و بیدار فردوس مهر فرخش
سلامی کز سر صدق خطابش | بگوش جان رسد هر دم جوابش
کبی وصل گذشته آورد باد | بان تا بنج خاطر را کند شاد
کنم یاد آن زمان بی بدیل را | بوصف حال خوانم این غزل را

غزل

خوشا آن روزگ ای یار با بود | فلک مجموعه یاران ما با بود

خوشا روزی که بوکش آشنا بود | خوشا شامی که صبحش آفتا بود
خوشا وقتی که آن میخانه چو یار | بگوشش نار ما آشنا بود
خوشا عهدی که خشنودم بعهدش | اگر چه سر بسر باد هوا بود
خوشا آنم که در خلوتگه وصل | تو بودی و من و با ما خدا بود
کرا زلف دلم را مشکلی بود | لب شیرین تو مشکل کشا بود
دریغا روزه وشادی بگارفت | فغان این شام محنت را کجا بود
چرا دولت بما کامی مرا کشت | بنش کز بهر هر دردی دوا بود

جهان تا بود در اکسنم بود
فلک تا بود کار او جفا بود

کجا ایدل بدل این آرزویم | که دیگر روز وصلت کام جویم
زروی آرزو همه روز وصلت بار | کجا تم این غزل با شوق بسیار

رسائل

رسائل از من بپیل پیامی | بگویش از زبان من سلامی
سلامی کو بهر صبحه فشاند فروزان | کهر گردشم او در آب دیزان
سلامی کز زلال غنچه آید | بان شوری که اشک از دیده زاید
سلامی نقش مهر محضر شوق | نه هر حرفش عیان صد نشتر شوق
سلامی نکته نقش معانیت | سلامی خطبه عقد موانیت
سلامی چون حلاوت صبح بکشش | از و بیدار فردوس مهر فرخش
سلامی کز سر صدق خطابش | بگوش جان رسد هر دم جوابش
کبی وصل گذشته آورد باد | بان تا بنج خاطر را کند شاد
کنم یاد آن زمان بی بدیل را | بوصف حال خوانم این غزل را

غزل

خوشا آن روزگ ای یار با بود | فلک مجموعه یاران ما با بود

خوشا روزی که بوکش آشنا بود | خوشا شامی که صبحش آفتا بود
خوشا وقتی که آن میخانه چو یار | بگوشش نار ما آشنا بود
خوشا عهدی که خشنودم بعهدش | اگر چه سر بسر باد هوا بود
خوشا آنم که در خلوتگه وصل | تو بودی و من و با ما خدا بود
کرا زلف دلم را مشکلی بود | لب شیرین تو مشکل کشا بود
دریغا روزه وشادی بگارفت | فغان این شام محنت را کجا بود
چرا دولت بما کامی مرا کشت | بنش کز بهر هر دردی دوا بود

جهان تا بود در اکسنم بود
فلک تا بود کار او جفا بود

کجا ایدل بدل این آرزویم | که دیگر روز وصلت کام جویم
زروی آرزو همه روز وصلت بار | کجا تم این غزل با شوق بسیار

خوش

خوشا روزی که بوکش آشنا بود | خوشا شامی که صبحش آفتا بود
خوشا وقتی که آن میخانه چو یار | بگوشش نار ما آشنا بود
خوشا عهدی که خشنودم بعهدش | اگر چه سر بسر باد هوا بود
خوشا آنم که در خلوتگه وصل | تو بودی و من و با ما خدا بود
کرا زلف دلم را مشکلی بود | لب شیرین تو مشکل کشا بود
دریغا روزه وشادی بگارفت | فغان این شام محنت را کجا بود
چرا دولت بما کامی مرا کشت | بنش کز بهر هر دردی دوا بود

جهان تا بود در اکسنم بود
فلک تا بود کار او جفا بود

کجا ایدل بدل این آرزویم | که دیگر روز وصلت کام جویم
زروی آرزو همه روز وصلت بار | کجا تم این غزل با شوق بسیار

خوش

خوشا روزی که بوکش آشنا بود | خوشا شامی که صبحش آفتا بود
خوشا وقتی که آن میخانه چو یار | بگوشش نار ما آشنا بود
خوشا عهدی که خشنودم بعهدش | اگر چه سر بسر باد هوا بود
خوشا آنم که در خلوتگه وصل | تو بودی و من و با ما خدا بود
کرا زلف دلم را مشکلی بود | لب شیرین تو مشکل کشا بود
دریغا روزه وشادی بگارفت | فغان این شام محنت را کجا بود
چرا دولت بما کامی مرا کشت | بنش کز بهر هر دردی دوا بود

جهان تا بود در اکسنم بود
فلک تا بود کار او جفا بود

کجا ایدل بدل این آرزویم | که دیگر روز وصلت کام جویم
زروی آرزو همه روز وصلت بار | کجا تم این غزل با شوق بسیار

خوش

خوشا روزی که بوکش آشنا بود | خوشا شامی که صبحش آفتا بود
خوشا وقتی که آن میخانه چو یار | بگوشش نار ما آشنا بود
خوشا عهدی که خشنودم بعهدش | اگر چه سر بسر باد هوا بود
خوشا آنم که در خلوتگه وصل | تو بودی و من و با ما خدا بود
کرا زلف دلم را مشکلی بود | لب شیرین تو مشکل کشا بود
دریغا روزه وشادی بگارفت | فغان این شام محنت را کجا بود
چرا دولت بما کامی مرا کشت | بنش کز بهر هر دردی دوا بود

جهان تا بود در اکسنم بود
فلک تا بود کار او جفا بود

کجا ایدل بدل این آرزویم | که دیگر روز وصلت کام جویم
زروی آرزو همه روز وصلت بار | کجا تم این غزل با شوق بسیار

خوش

الهی الصبوح بگان چو یم امداد | غرض کجا بیت شغل باده پیمائم
غرض کجا بیت شغل باده پیمائم | بهر هوای سبیه جوی و جامم

مرهم سلمی منظور

الهی ایه العزیز کامگارا | حبیبا مهربانا دوستدارا
بحق حرمت مهر و محبت | بصدق اعتقاد و حسن نیت
بحیرانی که یکشب شبهای هجران | بوصلی کامد روز بیم فراقت
بامیدی که عین نا امیدی است | بشبهای که مایوس امیدست
بان دردی که درمانی ندارد | بان صبری که پایانی ندارد
بحسرت ماندن کم کرده ایمان | بحیرت نهای چون سرمه حیران
بهیداری شبهای اسیران | بچشمان پی اختر شمیران
بنور رزم عشرت خیز مستان | بفریاد شب افشانی رندان

بتاب دیده عباد و زاهد | بگیر روی هر دان جهانرا
بآستیلای عشق عافیت سوز | بآشفتای حسن عالم افروز
کرچندان شوق دیدار تو دارم | که هر دم صد تحیر میکنم
نشاید زد رقم از صد یکی را | چنان شوان نگاشت اندکی را
نهایت چون ندارد این حکایت | سخن چند از مدیث چشمهایت
سکوت از قصه بی انتها به | سخن را ختم کردن در دعا به

قاصد | الهی دوستان را غم جهانرا | نشان هجر در عالم سبارا | صبا

ای صبای فاصد فرخنده پی | از کرم کن راه کوی دوست طی
کو بران یار سمن سیمای من | تا بجها چو یار پی پرداز بی من
کای نهجرت جان من کشته فگار | چشم انتظار دیدن تو اشکبار

روز گاری شد که دورم از بتم | پای تا سر از فغان گویی درم
در بیابان جنون سر گشته ام | در میان خاک و خون آغشته ام
بستر م شبها ز خاک دشت هاست | جامه هجرم ز هجرت پاره هاست
آتش دوری و تاب آفتاب | کرده بیجا رال و عالم کباب
گر ز طوفان سر شکم غرقی آب | در نظر دل گاهی اندر چشم اب
مور با کارم فغان در زاری است | شب چو آید نوبت بیداری است
گاه در دادی و که در کوهسار | زار میگریم چو ابر نو بهار
زاتش دل دجله را کردم سراب | رنگ خونین روی عالم را خضاب
شکر صد گز پس ز اب در دیده ام | حاصل آید ز طلاع تاج و کنج
هم ز شوخ دشنم شد اوا شده | هم دوان سوی دیا باش شده
پاسشان جهان از رود هم | بردم سایه ده و شب چین

گر بچشم پاک ایه گر ز خاک | گر تو ران و گر ز خسه و خرقه پاک
عالمی را گرچه تو دره بهست | نیک در پاهای تو ام چون خاک پست
گر مرا دم پادشه بودی بود | بر سرم افسر نعل مرکب بود
بوده سعد و جان و دل گجا کرم | خاک پای تست زیب افسرم
خیز سپر ز فت شاه و بیدست | وقت از بند عنان آزادی است
جمع غارت را بغمزه مار کش | جمع از خون دل من غاره کش
زاهن من بر اید دهت و سمنه | در شب هجرم بگیرد کسمه نه
در بکش از شک چشم من کمر | موی تار جان من از هم بدر
خال از داغ دلم بر رخ گذار | نخم سیمین ز خوام کن نگار
از سواد تیره بخت سهای من | سرمه کش چشمهای خونین
خالی از اغیار کن کاشانه را | ره مده در انجمن بیگانه را

بعد ازین رنگ جفای خویش گیر
شیشهٔ مهر و وفا در پیش گیر

کاین زمان زایام بوسی دست کن
در کنارم چون زاو پس ملک آر

لعل نوشین را شکر باری بخش
یکدو بوسی بر من از یاری بخش

جام را سرشار کردان از شراب
ماه را انگیز کن از آفتاب

زان می گلگون که چون مستی دهد
عالمی را جاودان مستی دهد

تا نشی گردی شود ایمان قوی
وا کنی بخشد ز مثنوی

گر چکد بر خاک تیرزان شراب
سازدش لعلی دراری آفتاب

زان می گلگون که چون مستی دهد
عالمی را جاودان مستی دهد

گر کشد چرخ ازان سرما
در چشد یکقطره ازان گدا

ار قضا آنرم خورشیدی زند
در فضا این نار جمشیدی زند

در دهد ازان باده چون آب خضر
موج بخشد چون شراب ناب خضر

تا کی از فرقت تو نالم زار
از خدا بگریزم سوی کوهسار

من ازین خان تو زد لهای پر خلش
صید تا بندم بر خوراک آتشش

الغوث از غم ایام را
رفع ظلم چرخ بیسرانجام را

عمر صرف شادی و عشرت کنیم
خویش را فارغ ز محنت کنیم

چونکه بود زندگی را اعتبار
بزم عشرت را نهایم اختیار

تا کی از فکر این اندیشه
بگذرد آخر تو در این پیشه

تا کی از عشق مجازی گفتگو
اندکی هم از حقیقت باز گو

تا ز اضاع فکرده خواب خورد
گرد حسن عاریت چندین مگرد

آخر این صورت پرستی بگذرد
حباب معنی شود پیدا پدید

تا کی از فرقت تو نالم زار
خون دل گردم بجای می بجام

تا بهم الفت چو جان و تن کنیم
عیشها از بوی ریاش کنیم

تا بریم از دل غم ایام را
یکطرف نهیم ننگ و نام را

گر کنیم آهنگ کشت باغ و راغ
گر بکف گیریم چون نرگس ایاغ

گر چو سایه جا بپای گل کنیم
گوش بر نالیدن بلبل کنیم

گاه و ناگاه از قناعت حرف می کنیم
گاه با یار شب زاهی کنیم

گاه بگزینیم در خلوت مقر
برگ از اغیار بر بندیم در

گر میان انجمن چون یار شمع
نرد هم کردیم دل سوزان جمع

گر چو لاله خیمه در هامون زنیم
داغ حسرت بر دل گردون نهیم

گر پی فتح دل دریا کنیم
جای بگزینیم یا نقد تذرو

گر برآییم بزم خسروی
تا زما دهر کهن کیسه دوی

تا کی از حسن آن و این
غافلی از خوبی حسن آفرین

فی غلط کردم که خاکم بر دهن
کی بود توصیف او در خورد من

حسن او با شد ز وصف من برون
من کجا و وصف آن رشک پری

چند گویم مولوی معنوی
خوشتر آن باشد که خود گوید بوی

بگذرم خواهم ز بهای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک

گر نبودی عشق او تنگ و ضعیف
ور نبودی حسن محجوب و کثیف

در دمد بحر از او معنی داد می
غیر ازین منطق کی بگشادمی

ور حقیقت مدح من دانم بشرح
هر چه گویم بیشتر گم با شدش

مدح سلطان از گدا زیبنده نیست
وصف خور از ذره خوش آیندهٔ نیست

نوع نیکوی او نادیده
زان سبب مفتون این گردیده

عاشق دیده ران غیب گو
تا که تواند بیند روی او

چشم او خود لایق دیدار نیست | در دو عالم جای جز دلدار نیست
اندکی از خود بی هشیار شو | خواب غفلت تا کی بیدار شو
هر چه می بینی بجا نگذشت و رفت | هم چنان داند که عالم هیچ نیست
سعی کن تا دیده ات بینا شود | لایق دیدار یار ما شود
جامه پندار و هستی چاک کن | روی را از کاهش تن پاک کن

تا شوی بی پار کی مه هوش او
چاکر نیی در بر د آغوش او

دوستان این چرخ چنبر خاصگان | ای مسلمانان این کافر فغان
بس شگفتی دارم از دور سپهر | بس فغان دارم ز گردش ماه و مهر
کس ندیده راستی این کج نهاد | رحم ازو هرگز ندارد کس بداد
جنس کس از خویش گردون خاص | نیست از بیداد او جای مناص

نیست ممکن رستنی از بیخ او | هرگز آزادی ندارد هیچ داد او
رسم مهر و پیشه و یار شیش نیست | مسیح کاری جز جفا کارش نیست
نه بجا امروز او را کینه است | کینه او را پیشه و دیرینه است
تا بود او را و او را تف بود | کینه جوی بی گمان خواهد بود
آنچه من پیوسته ترسانم ازو | آنچه من دایم هراسانم ازو
همرهت دشمن نگهبان | مرزبان دامان همت بر میان
تا مگر دردی کرغامت کند | دردمان یکسره آرام کند
چون ازین محنت سرای پر خطر | نیست دردی جز ندامت بیشتر
هر زمانم دور از جانان کند | بستهای محنت جهان کند
هر دمم در فکند از وصل یار | سازدم آواره بیشه و دیار
چون ندارد زیار خویشتن | سازدم حیران جمال خویشتن

گرده سر گردانم از کین این زمان | در بلاد ملک آذربایجان
مانده ام اکنون درین کهسار بی | رفته از دست و ندارم دستگیر
نه خبر دارم زیار خویشتن | نه نشانی از دیار خویشتن
زین یاران کس نه پرسد حال من | نه برد کس پیش ایشان نام من
هر دمی صد زخم چون پیکان زند | هر زمان سنگ بر سنگم زند
گاه گردد آفتی سنگ همم | زار بر جائی که پیش آید چنم
گاه در سنگلاس گیرم مکان | نام هستی ساخته در دو زبان
گر شود در آب دیارم مقام | اشک ریزان همچو باران صبح و شام
تا دارم آتش هجران در شرر | افگند در گنبد افلاک شور
چون رسم بر دامن کوه بلند | زآتش آهش زنانم چون سپند
چون گذارم پای در دشت صحا | گردد از تشنی بتوم سنه پای

زار زاری وصل دارد دشمن زار | تا نمانم تشنه گر ماند دور از آب
چون نکم در منزل مسکین گذر | آید م سودای زلف او بسر
بسکه این سودا پریشانم کند | زندگیات خود پشیمانم کند
می ندانم آخر غم یار و دیار | تا کی سوزم زتاب آشنایان
تا کی در خاک هجران سر کنم | چهره را از اشک گلگون تر کنم
تا کی در خواب خیم روی دوست | تا کی از بیداد جویم بوی دوست
نه کسی کین درد را درمان کند | چاره کار من سیران کند
طاقت دوری ندارم پیش ازین | تاب مهجوری ندارم بیش ازین
دل ز درد غم خون شد و دلدار مست | غم ز حد افزون شد و غمخوار مست
راه پی بابان و پای چاره لنگ | دود که دل بین تند کی اید بتنگ
من کجا و این همه اوه اوه | روی حیران باد و عالم سیاه

منکه ارکشمیر دارم در مصاف — لرزه در ریزه زهیم البرز قاف
اشد ازرعم گاه دارد گیر — در نیستان لوزه بر اندام شیر
از حدید تیغ تیزم در فرنگ — می پرد از چهره ابطال رنگ
چون بکیرم پنجه مندی بدست — اورم در قلب گرستان شکست
چون بغرم رزم کویم کوس را — دل بلرزد جمله روم در روس را
همتم چون جنبد آرد زعزم را — ملک قسطنطین کمتر خوارزم را
چون کشایم بازوی پرزور را — دست بندم قیصره نفغور را
رو بهر سو آرم از تیزی بخت — خسروان کیرند ترک تاج و تخت
کر کنم با تیغ کین تکلیف دین — نسپرد راه خطا خاقان چین
پای اسلام ارشم روی نهشت — کشت مسجد بس کلیسا و کنشت
هر کجا تیغ کجم اسلام خواست — ای بس انجا شد خطا دیر راست

چون

چون سکندر بس طلسمات بدست — یافت از تایید یزدانی شکست
انچه من کردم بکرد جستان روم — وانچه از من برسر آن چرخ دید
رستم دستان کر دهر کز نشان — از دلیریها براهنت خوان
تا کمر بستم کشادم بس حصار — هر یکی رویش ز اهنین دیوار
با نهنگ تیغ من اندر سیاب — آبده مجمد تر ز فرقابس آب
از چه باید بود زین ازین چرخ دون — دل مدام غرقه دریای خون
از فلک بر من جفا تا کی رسد — بر دلم اندوه پی در پی رسد
ای در نیکار با شمشیر زشت — چاره تقدیر با تدبیر زشت
در زنه دست دبار و وای بکشادی — چرخ را کوشمالی داد می
تا حریف کوشش بیشانی — دل رکین اهل دل برداشتی
چون نشاید داد تغییر قضا — چاره نبود غیر تسلیم و رضا

بار خدایا ز الطاف خود ای کردگار — حاجت ارباب حاجت را برار

حکایت نامه

موی او هان برغ چان را تمام
از وصال دوستان کن شاد کام
ادب الصبوة

نکارنده داستان کهن — همی راند از باستان داستان
که یکروز از ان شهریار رشید — عطائی چو ماه تمامی خرید
بصحرا بکوی چوپوسف عزیز — بکوردی دوشیزه ماهچهر
هر کار دایش بوقف صواب — خوش اخلاق و خوش لفظ و خاطر جواب
بقد سروی از بوستان جمال — برخ ماهی از اسمان جمال
رخ چون بهشت و دو ابرو کمان — همین داده از قاب قوسین نشان
بچشم آهوی مست مردم شکار — شکایش همه مردم هوشیار
لبانش عقیق و دهان درج در — دلی در حریش لدر ناید بر

هر خوان

بهر شیوه اش نوز خوض دید — بدو گشت مایل دل شهریار
چو در چهره اش نور خوض دید — سزاوار خلوتکه خاص دید
همین خوبرت تا بپایش سر حال — نمود از سر رحمت اندوی سئوال
بخندید بدو گفت از روی مهر — کرای ماه سیمای کوشیده چهر
کمین بنده دولت از اوده تست — بسر دولت مرغ جانها تست
بهیکل خصالی علوم ترا — چه مای کو موای نامحرم ترا
چو لبش بخنده ای خداوند کار — بهوانیف چرخ را زنهار
جهان چاکرت باد و دولت غلام — چه پرسی ازین بنده نامش کدام
چو باشد بهت تو همکام من — بود انچه تو خوانی ان نام من
اکر من نباشم بنام تو شاد — ز نامم مکر هرکز نشانم مباد
دکر ره بپرسیدش از امتحان — چه خواهی نمودن ز کار جهان

بخشا ان کنم من کو فرمان نست | که جز این بنده را در دست
بود بنده ز بهر فرمان بری | نه از بهر خود کامی و خود سری
بخشا ز خویش خویش چه در کام تست | بخشا انچه در خورد انعام تست
خوش است از تو کز زهر در کشم ترا | دهی انچه این بنده را در خور است
بخشا چه داری بعالم هوس | بخشا رضای خداوند بس
ندارم چو رقص خویش اختیار | مرا با رضای دل خود چه کار
بخشا ز بانت چه آید پسند | بخشا انچه بخشی تو ای ارجمند
بماس از تو باشد اگر خود چه پاس | مرا با ز اکسون بود ان لباس
بخشا از انگه بشد زان دیم | بخشا ز تو کز بخشش کریم
دلی بر قدر کز تو اید کرم | مرا باید از بندگی گذرم
بخشا چه اموختی ز غلوم | چه فن از همین بیک دانی رسوم

بخشا چه کارم بعلم و فن است | من و علم و معرفت کی کار من است
مرا تا شد بندگی تو کار | جز این کار باشد همه ننگ و عار
بخشا شناسی ما کیم و جهان | گر آشنا سی از ین و بهتر
بخشا شنائی ندارم بکس | بجز با جناب خداوند بس
بود با تو چون کار من سر بسر | چه منجوا هم از آشنائی دگر
چو این پیشه و این سخنهای من | نیاید دمی خوش بگوش شنید
ز سر تا کی بر شد بخشا بخشا | همی گفت باید دمی شکبار
گدائی نفس سر کش تو دانی تو او | مرا از چنین بندگی شرم باد
مرا خود بود شرم از ین زندگی | هم از زدم از ین همت بندگی
کسانیکه راه قبض را شه اند | ز بنده گی چنین دفع خواند
بود دولت از بندگیت هوس | طریق همو جستن است بس

در نگ | بنگر
خدایا چشم حق بینم عطا کن | دمی بر دیدم از بینش دوا کن
دلم را تازه کن از بر جهان | بدین غمزه ز لطف خویش و چان
سینه آتشی از غشم افروز | شرم زان آتش سوزنده بگداز
سرم پر شور کن از شار دقت | دلم پر نور کن از بینش شوق
هم از شکر شکر خیز کردان | جهان از شکرم لبریز گردان
دلم را شعل حکمت بر فروز | زبانم را ثنا خوانی در آموز
دلی دارم بسینه مرده از غم | نه مرده صد ره از مرده بتر هم
ز لطف خود دلم را زندگی ده | در آقلیم عطا پاینده گی ده
بباب رحمت معمور گردان | بتاب حکمت پر نور گردان
چنان ده عشق خود کن پای گیرم | که بود جز خیالت در ضمیرم

برهمهای تو امید وارم | ز تو جز وه در انجمن بارم
دمی کاورد م از خویش گهر بار | ز بحر بین دل و جانش بهیار
بخندانی ز رد هر فضولش | کنی آویزه گوش خرد هوشش
باسیه غابات الهی | کنون دولت بپایان کن انچه خواهی
چو باری کرد فیض خود باری | ز بار جسم خود کن تجربه باری

بنام انکه از خازه انجام
نیاید کاریش با تمام

هر حالی چه انجام و چه اغاز | بود بی مثل و مانند و انباز
زمین و آسمان هستی از و یافت | بندی آن و این پستی از و یافت
باختر نهم از کرده پر نور | هر دم روی این را سوی آن حور
نه مردم مرده یا خاز او راه | نه انجم گشته از انجاش آگاه

یکی ماهی کجا دریای جیحون — کجا اورنگ شاهی تا بگاهون

ازین ایوان چار بالین هفت دیوار — از و در روز شب آمد روشن و تار

ازو آن یکجهش او فتاده — ازین هفت آهنین بسته

ازین شب خوابگان مجلس فروز — همه دانش دران رود دانش اندوز

ازین هفت و آن نه دیده بر تور — از و شد این سپهر دیر خشدر

درین پرده که کس را ره نباشد — کس این راز درون آگه نباشد

چنانش رشتها بر یکدگر بافت — که سر رشته بدون یابد ز دریافت

بادم از کرم نشریف داده — بشیطان داغ محرومی نهاده

بنابر خبث طینتهای پنهان — کهی شکل کند کاری و آن آن

کهی راحت کهی رنج آورد پیش — کهی شهر و کهی گنج آورد پیش

یکی را داده از نه تا بها هی — یکی را خانمان تاراج داده

یکی سوده بگردون سر ز عزت — یکی داده بسختی جان ز دست

طبایع را بهر گونه داده امیل — بروی خود نهاده زلف و تلبیل

بخوبان دلبری امخت ازان شان — کرول گیرند از غمزه کمانان

نهان را غمزه غماز او داد — بطبع نامهربان ناز او داد

قیامت فتنان را فته بر انگیخت — دران شور قیامت جهان ریخت

بجاده چشمها خارکنی داد — بنوشین لعلها جان پروری داد

چنان در تاب از زلف کمر کیر — که آرند اهوان شیران بزنجیر

ازو شیرین لبان کشته شکر خند — ازو خوبان پیشکر قصب بند

بهاش داده ازان سخت جانی — که جان دادن شمارد زندگانی

بهر چندی ز صنعتهای چون چون — کند او ضاع عالم را دگرگون

کهی برخود در کثرت کشاید — کهی او جانب وحدت نماید

چو خواهد جلوه کردن باز وحدت — جهد برق برون از ابر غیرت

جهان آن برق سوزان تا سر و بوزد — ملایک را بگلی پر بسوزد

براورد شعله قدرت برون دست — بلند بنهای عالم را کند پست

عدم بار دگر در جلوه آید — بلی جز او کس دیگر نماید

فلک از بیخ و بنکی باز ماند — شب و روز از و در تنگی بار ماند

ز روی روز کرد و زلف شب دور — رود تابنده و مهر آتشین دور

بفتد و پس از زنگ مشتری — کند در پیش عقرب نشتری را

بر کند ثور و عقد ثریا — زمین چون آسمان بر خیزد از جا

چو شد اجمال را دفتر مفصل — شود جمله مفصل باز مجمل

در کثرت دریستی زنده باز — همان وحدت در هستی زند باز

نمایند هیچ شی با ملک — نماند نه ره و نام خبر با ملک

هم افلاک را چنبر کند خورد — گر آره نام هستی از نفس برد

همه این نقشهای رنگ رنگ — چو اول باز گردد پیش چیز هیچ

پس امید و بیم با ما در بندند پس — نه نه حال و نه ما منظره و نه جنس

کنون زین گفتن بیهوده بگذر — تعالی شانه الله اکبر

که تو رانده درین ره پای بفشرد — رو در یا رخت کی برون تواند برد

کنون قطع نظر از ما سوای کن — زهم سوی خود سوی خدا کن

مناجات

خدایا جلوه گاه من عدم بود — فراغم از حدوث و از قدم بود

وجودم را بهبود آفرینش نه — ز نابودم بخبر آسایشی نه

نیازت را صفت پرداز نشناخت — نه پروای دلی فرمانگر جانی

نمودی جلوه تا خویش دل را — شرف دادی بخویش و این و آب و گل را
تو دل را محرم اسرار کردی — تو دل را مطلع انوار کردی
بهر چیزی که جای خویش دادی — ز جمله برتر خویش دادی
چو ناچیزی را کردی هم‌نشینش — عطا فرمودی ادراک و یقینش
ز خواب غفلتش بیدار کردی — ز جام حکمتش سرشار کردی
سیاوش‌وار خود را می‌شناسد — فراموشی مده از یاد خویشش
بر اندیشی رسان از خویش سر را — بشو از یکسر اندیشی محمد

فی النعت

محمد باعث ایجاد عالم — مبا عث بانی بنیاد عالم
سریرآرای ایوان رسالت — همه بنیاد و او جان رسالت
محمد پیغمبران را پیشوا او — خبردار رموز کبریا او

نمود دل بخفیه بیکان دلدوز — ز بر جان این همه غمهای جانسوز
وجودم از عما صر بود بی نیاز — نبودم یاد و عالم هیچ پیوند
نمود جانم از تشویش بود تابی — نمود پیکر ز بادم اضطرابی
ز خاکم را بایی تشنگی بود — ز نایم را نجای عشقی بود
تو با آب تنم دمساز کردی — تو خاکم را بباد انباز کردی
بهم اضداد را در الفت تو دادی — دران برپای جان بندم نهادی
تو آوردی بسر حد وجودم — بما نو از قدم دادی نمودم
درین برزویم از هستی گشودی — ز نابودی بیودم ره نمودی
بدست صنع خویشم آفریدی — وجودم را فزونش برگزیدی
بمشتی خاک جان پاک دادی — شعور و دانش و ادراک دادی
ما مانند بشته گل سپردی — گلیدش را بدست دل سپردی

بود لولاک را در بارگاهش خاتم — محب ایزد و محبوب او هم
شهی در دین پاکیها ران — بلند و مصنوع و صانع را دو یاران
بروی خویش بر روشن دل خویش — او خجسته تماشای فزونش
کلید فتح باب هستی ما — بلندی پایه ز پستی ما
چو او را خویش جست از وحدت خود — بکثرت داد میل آشنایی
ز خلوتخانه وحدت برون تاخت — علم در قبضه هستی برافراخت
ز دود هستی چراغی دیده در راه — ره هستی نموده هر که آمد
بهستی شد علم از دی مهیا — کجا فرمودش شرح عنوان سجل
بدادم کز طفیلش یافت احیا — نمود از لطف او تسلیم اسما
اگر آدم ز مشتی خاک کویش — گل آکرد و عصی رفتش ز پویش
چو آدم در حقیقت خاک او بود — ز ان کرد و پیان را شاک سجود

ز ان جان بر ده نبود از موج و طوفان — ز بر بسیم ز دو دش گلستان
با سمعیل هم از لطف و عطا — عطا فرموده او دنیا غلیما
[illegible] ز دو از فی طلب شد — همش زدن ز برای مجلب شد
بخرج او بس را از لطف او برد — خضر اب حیات از جام او خورد
نبودی تا مش از تسبیح دو عالم — ز ظلمت نامه‌ی تا حشر پردان
لقب بس و کنیت قاسم او — دو عالم با بی از اد طاسش او
کجان بخشی مسیحا زنده او — بخوبی صد چو یوسف بنده او
فلک یک پرده از ایوان جاهش — بدانه چینکار بارگاهش
بود بر خیل پرداز اخیارا — ز خاک درگهش افسر ابرارا
ببر جبهه ده تاج مبارک — نهاده بسه دران افسر تبارک
بود او در ته التاج انبش جان ما را — بود او قرة العین کن فکان را

چنان بنمود از اعجاز آیت — که زد بر چرخ رایات ولایت

رسالت را بکردون برده پایه — ز رفعت بر فلک افکنده سایه

ازو پر نور بزم هفت اختر — ازو معمور ملک هفت کشور

زمان پی سایه شد آن کو بهر باک — که شمل او نهاد دست بر خاک

بجای را نده مرکب آن شهنشاه — که مهر منیت سایه از ره آن راه

وجودش چون زنور حضرت کشت موجود — زمان و مکان سایه نمود

چو بر رشته ز گردون پایه او — کجا بر دوش افتد سایه او

اگر بر سایه او کس ندیده — جهان در ظل رحمت پرورده

مش جبا بجنبه تسبیح خوانست — منش در کهف مفتاح الجنانست

بهشتش در نیمه شد بدر — تعالی الله زهی شان و زهی قدر

شهنشاه عرب سلطان ابطحا — رود بین را دلیل و هادی ما

بش جمال مشکلهای عنبر بو — شب و در دامنش طلای و صبوحی

کمال قدر او فارغ ز اثبات — همه محتاج لطفش غیر یکذات

بود از مجلس بحلقه بزم افلاک — طراز جامه ان شاه لولاک

همه پیغمبران صبحند و او روز — از انشه محمد دلبش عالم افروز

چو شد محمد جهان افروز پیدا — بجا ماند فروغ صبح بر جا

شب میلاد آن خجسته مقدم — رود جد بزرگوارش عبد المطلب

چنان کو بشارت مقدم را — که کسری فشاند بر ایوان کسری

چو غم دولت بحضرت ارزانی یافت — که لطفش جاهیان را عذر خواهست

ز عرش چون سوی فرش بهر بی معراج — ز هر جش کنون ده دوره تخت

چو از مهد جش عرق را داد افسر — ز سر تاجش پیاپی بر سد زیور

شبی منزل بشب آب نور — سواد خلقش نور علی نور

نشان تیر کی از دی شد کمان — سواد دیده خورا چو مردم

زمین بزم کردون از کواکب — منور روی عالم از ثواقب

کواکب هر یکی چون بدر تابان — سهاش طلعه زن بر محور خاتم

فلک از بس فروزان گشته از نجم — شده خورد و بزرگ از سیاکن

سواد دیده حورانها دلش — سویدای دل پاکان سواد دش

صفا چون روضه ی خلد مخلد — عیان از خلوتش سیمای قدسی

سواد دش با عقیدی دوش بر دوش — چو زلف یار بر طرف بنا گوش

هزاره ز سیمای کوشش رنگ — گرفته چشم روی کشور رنگ

عیان از قلتش صد فیض یزدان — چو نور معنی از الفاظ قرآن

زمین هر کو بگیتی شد بهر بان — شده چو با عیان خاص یزدان

ز فیض از بس جوارش عالم افروز — بجای شبنش گوهر چکیده

سواد از شب ز چشم مردان دزد — سراسر چون سواد دیده پر نور

محمد کز فروغ بزم امکان — ضیای جسم و کش جان پاکان

در آن شب بود چون گنج خفا نهفته در سرای اهمانی

در آن خرخنده مادر کش بود — هوای وصل جانان در سرش بود

هیبه کرده چو چون بهر روح — زبان گویا بقدسی کش بود

در آن خلوت سرای پیچش و خار — چو گل خفته در خوابیده بیدار

چو از ناکامان از فیض سرمد — ندای یا محمد یا محمد

چو بر گوشش رسید آواز ملک — زبان کشود در تسبیح کبریک

بخدمت پیش آمد جبرئیلش — سلام آورد از رب جلیلش

که فصد نابکی با جاگیان است — یکی هیبت نوب افلاکیان است

تولی سلطنه چون ملک ز ملک ... مکن محروم از قربت ملک را

چو شه فرمان قدرت عزش ... ز لطفت عزش را محروم مپسند

خدایت رفعة للعالمین خواند ... بر عالم سایه عدلت فشاند

پیمبر را بود امشب شب قدر ... بیا ز صدره بالا ز کرسی صدر

برآمد شهریار ملک لولاک ... گشادش چتر زرین چتر چالاک

براق برق را از نقش شاری ... ز خاک راه او در صرصر غباری

سبک پی راه پایش تا شب نعل ... رخام ارش فرشش شد لعل

چو خرش از خرش ماند عنبرین بال ... چه مرغ از مرغ باشد کو هزین بال

سمند دوم هنر پیش فلک ... قضای فکر چوگان او ملک

بهر جا کو عنان اندازد اندی ... ز گردش خنک کردون نیابی

باقصی کو امامت می پسندد ... مشرف ساخت محراب دعا را

زمین در سینی رخت برنست ... ز فرق چرخ بر کیوان سکارست

بپاس چارپیشش بود در بر ... گشاده داخل هجرت کشور

چو پا در حلقه افلاک بنهاد ... بپیشش چرخ مرغ بر خاک افتاد

قدم زد در فضای آسمانها ... بدید از قدرت یزدان نشانها

ملک انداخت از مرغ مقربنش ... بپا انداز او طلس برابلس

چو گام سی بر اوج فلک زد ... عیار سیم سر را بر محک زد

عطارد داد از روی تمامش ... نبازادی خود خطا غمامش

بقانونش آمد زهره در پیش ... گرفتا گرد شش بضاز گرده خویش

زهر آبروی خویش خورشید ... بخاک پاک پیشش هیچ ناسید

چو خرش او به پنجم چرخ زد گام ... بگردون شیشش اندر پیش بهرام

بجانش مشتری آمد خریدار ... ز سود اگرد حاصل سود بسیار

زمین نرگانه بر پیش چنین بود ... بهندوی خویش خاص خود

ملایک حلقه حوش در حوش ... ستاده بر سر پیش صد شوش

مه از جام شوقش کرده ماغان ... فلک با کرده از انجم چراغان

نعی سلطان سوار عرصه قدس ... که چون رانده براق برق این

گه مفتوح بی تقریر چاره ... همازه فلک رهگیر سواره

بزخ کمینه جوی ماحو فلان ... شک از گامش شاه شیر دامان

ثباتش کرد عقده خود ثریا ... گرد بنده کی بر است جوزا

شد از فیض قدومش نخل صفر ... سعادت بخش تر از نخله اکبر

ز بانگا ذیل هجرت بر میان زد ... قدم در عرصه گاه لامکان زد

ز بخشش شد زهر الاشی عارف ... ز رنگ ایمنش گردیده شفاف

قدم بنهاد از مهی تا مهر ... بدید از نیستی هستی دیگر

شد از ملک دنی با ملک ادنی ... رسیدش هر ثنا سر قدسی

درآمد در مکان لامکانی ... بروغا شد اسرار نهانی

قدم بنهاد در خلوتگه غیب ... تجلی کرد بر وی نور لاریب

در انوحدت سرای کبریائی ... بشورشه با نوار احدانی

جمال با کمال جاودانی ... بدید انسان دیده کردانی

وجودی دید از اندیشه برون ... ز عقل فکرت شیشه برون

محمد شد رباط از کنتمن ... چنان کش من کمثوان با کرشمن

نبی را زان کرش کو یخطانی ... کجا آید تقریر زبانی

عنان بر گردان بستیم زیرا ... ز قبله کعب خود را ساته داریم

در انخلوت سرای خالی از غیر ... حدیثی در میان بگذشت خرخیر

دلی ان چیز با از خیر خواهی ... بجا گاهیشد از لطف الهی

ترا سه خواهش او از کم و بیش
بنود الا صلاح مهتر خویش

چو گفتند آن خرد پاکان بختی بود
بفرمان کهتر بهتر بود

زمان صحبت آمد چون بپایان
بمهر نگاه خود آمد شتابان

بجنبش حلقه خود بر در مهر
زخفه کرد آن آرنده مهرش

شنیدم در رحاب قاب قوسین
برآمد تا کجا در پای نعلین

خدا آمد که بهر زیور عرش
نعلین پای خود در بهر عرش

زهی قدر شریف الله اکبر
که نعلینش دهد بر عرش زیور

مخور دولت ز چشم خلق غافل
طلب کن از رخ اصحاب اشتغال

اگر خواهی ازادی کونین
گزین همچنین ره و پای نعلین

بگو در ابد بکاهش رسانی
بذل اندیشه عالم ربانی

فی طلب الشفاعة

ظفر یا رسول الله خدا را
عدالی از خجالت کشت ما را

ندر گاه تو تا کی دور باشم
ز قبض حضرت مهجور باشم

تولی در حریم این نه صدف را
سر کوی تو بنیاد شش طرف را

اگر لطف تو یاری ننماید
ز دست عاجزی چون من چه آید

تولی مقصود از ایجاد عالم
طفیل ذات پاک تست آدم

چو آمد عالم و آدم طفیلت
همی شد نیک و بد در تحت حیلت

اگر فضل ترا من از بدانم
بس است حسبی که خواهی در مدانم

ز راه بندگی ستم اگر هست
بامید شفاعت خواهی تست

چو خواهد کرد لطف پیش داور
شفاعت خواهی نیم در روز محشر

بگو مهمت کنون برآرم
کمن اندوه ز خود نیز سازم

کرا بیشه خود پیش آن فرخ
بس است بیشه سازی چه خویشت

اگر خود رانده درگاهش نباشم
نه در خور این لطف و احسان

شفیع آدم شه دنیا و دین را
ولی حق امیر المومنین را

فی المدح

علی آن اصل ایمان عین عرفان
که الحق نفس خویشش خواند از جان

هر جانهای پاکان خاک پایش
دو عالم بسته فتراک ایشند

وجودش علت غائی جهان را
بود نازش بدین راز دو زمان را

جهان یکسر غرض آمد وجودش
شد بدین زر صدف آکنون گهر آمد

که لولاک لما را داد چون فسر
از آن رو قبله عالم شد آن در

حریمش با حرم همسایه گشته
عدوشش با قدم همسایه گشته

عجائب آنچنان یکبایست در شش
که با شش شد یکی شش صفاتش

تعالی الله ز ذی مخلوق برحق
که عالی خوانیش خلاق مطلق

دو پیکر تیغ ران با جبه خورشید
نمود از لای نفی اثبات توحید

اگر بخشش نبودی در میانه
جهان گر خفتی نامی جاودانه

بهشت آمد گدای از نعمتش نان
ز رفعت عرشش فرش آستانش

مکن ای خسته خوانش خلیلی
سبق خوان پیش درسش جبرئیلی

خدا دانست و احمد را چو بایست
کلید گنج اسرارش بدست

دو عالم مرتبی چون خاک پستش
نبخشد بهت بالاتر ز دستش

کسی را کز دریش حوف بشناخت
بداند فوق بیم کوه و کاه

نه وضع است در کندن ز خیبر
نه رفعت است سر کندن ز عنتر

کراه خواهد بجانروی بداند
زمین را فرسکند بر خارم راه

دلش گنجینه سر خدا شد
زبانش راه حق را رهنما شد

علی و احمد اندر دو جبه
بزیر کله قلبی است شاهد

سلیمان عشق خاتم کز نامش — زمان باد جهان خاتم گشته رامش
خودی پایه بایدش اگر یار — زپا افتادی این چرخ دوار
هم او علم لدنی را علیم است — نسوز جان درین غم را رحیم است
چو آمد دلکش احمد جای پاکش — گر از پهلو گذارد پا بجایش
کدام آیه توانه کرد تعدادش — کز قرآن سر برآمد صد حدیثش
فلک گر تابع امرش نبودی — زمغرب چون چرخ نیمودی
خطیب منبر آرای سلونی — بدان دانش چنین فرمان روانی
عجب بودی سلونی زان زن پاک — که فارست بر اکباد افلاک
زهی شایسته ملک خلیفت — که حجت از حسنه حجیت
زعفت دین احمد گشته برپا — زشمشیرش شده دیده گشته غرا
بیارد و مرکشان را رام کردی — عدو را خانمی در انتظامش کردی

شهنشاهی شهنامه یعوب دنیا — ولی الله سپهر الکونینا
بنامش شد چو من مدح و ثنا ساز — زبانش غنچه گلشن حسیران اصفهان
بسی شد زنده از نامش چو عیسی — ولی از لطف تست امید مریم
اگرچه حاجت خلق جهانند — زچون دولت رجا مدح خوانند
پرستار خرد آمد کز پیام — بکار آرد چو جبریل بپیکار
کواو از هر دو عالم چشم آب است — بهر شش پای بند از جمله رسته است
تو خورشیدی و من چون ذره نازم — که از عشق تو جان و دل نیازم
ندارم غیر درگاهت پناهی — جز این دولت سرا نبود گدایی
درین راه دراز پر خم و پیچ — نباشد جز تو لای تو امید هیچ
بسی از کرده خود شرمسارم — ولی از دولت تو امیدوارم
بجان پادشاه قاب قوسین — که آمد کاف و نون را قرة العین

بزهراد شبیره و بشبیر — که حمد و حمد در هر چار دفتر
کجا چون من بسد از کرد گارم — نمانی ذره از لطف یارم
دران ساعت که دزدم رخ بشب آید — دران ظلمی که جانم بر لب آید
دنانم آرشهادت شکرین کن — بجانهان بهشت جانم قرین کن
دران غوغا که کس نیند از من — شفیع روسیاهان جز تو کس نیست
کنی از لطفهای بیمهایت — بعشق انبار سر خم عنایت

الهی چشم دولت بر تو دوشن — چراغ محفل افروز دل من
تولی یکتا در این بحر زخار — شده این خسروانی اصل را بار
تولی ماه سپهر پادشاهی — که دولت آمده از تو بتباهی
کنونت حال بخت و بدانی — دو پایه دکر با کامرانی

چو نامت آرنجه درحسن است — بایشان اقتدا بت در فضل چیست
پدر وارت بگویم چند پندی — زنهی غم برو کز پا بندی
زمان یابی نجات عمر و جانم — شود خلق از تو راضی و خدایم
پسر چون شد نوان پدر رام — نه نیکوئی برارد در جهان نام
شه هر کور فرمان پدر شد — چنین دان کش خلل باشد کهتر
چون خود رسالی و ندانی — نه قدر پند و نه قدر جوانی
نمیدانی تو اکنون چند رشدم — شماری چیست خلل شهد قدرم
بسا دارو کزو جان گزایست — چو چاشنی خورد سم جانفزایست
تو از جام جوانی مستی اکنون — نجوشهای خود پستی اکنون
ازین مستی چو بابی کوشیاری — ازین افتاد نهی رستگاری
نکوئی دران دم تو کنم — نمانی نیک کوشش بین در انجم

نخستین پندم ای فرزند فرزانه | بود این گر ز دهقان دل بحق بند
بهر فکری و بهر کاری و بهر حال | بدو پیوند زن بر ملک و بر مال
بدو بخش خاطر خود را و دلشاد | بجز او در جهان کس نیست یار باد
گر سلطان ز کردارش بترسد | گر او در جهان ورزش بکاهد
کدامین ورزش نیکوتر از دست | که دل شاد است و بدرد بر تنش پست
بغی گر زور بر سر افسر زد | دهی فرمان اگر بر هفت کشور
بشب چون چهره بنگاید ز نیرنگ | ز مکرش بنگذرد پرّ شبپای
درین ره هر که نماید خود نمائی | که یکسان است شاهی یا گدائی
جلال و شوکت و اقبال و عزّت | همین دانستن بخت و دولت
چو او یار کشتی ما تو یارند | همه فرمان بر و پیش فرمان گزارند
تو کل کن بر ره یا شیر بسیج | با و شو دست و دلش مپرهیز

اگر بخانه کرده با تو عالم | چو با او آشنا کشتی مخور غم
چو بذر خشی تو فرمانش هر دم | شود فرمان پذیر بست جمله عالم

حکایت

یکی پرسید زان دانا دلاور | سر شوریدگان بهلول سرور
که ای دیوانه شوریده احوال | چگونه زیستی در بوم و بسال
طریق زندگانی بر تو چون بست | ندیدت غصه یا شادی فرو نشست
چرا غم افسرد و رخش خاست بنوز | چنین دانش چرا آمد ترا روز
چنین داد آن خرد پیوند پاسخ | چه باشد حال آن کز کام رانی
جهان سر در خط فرمانش باشد | فلک چون کوی در چوگان او باشد
قضا خیزد ز رضای او نجوید | قدر را خلاف او نپوید
مه تابان و مهر عالم افروز | بود گردان بگام شب در و روز

زداش آبجاد از خاک تا آب | همه فرمان پذیر ند بر جهاب
همه ذرات عالم جنبنده و ساکن | بجویند از نمایش خاطر خویش
بجنبانی چو تو نت مرده در راه | نداز کار جهان نارد خود آگاه
سخنهای چنین با تو گر افتد | ز نادان تو این اقوال نافتد
بجز ذات خدا کس را نشاید | که هرگز این چنین دعوی نماید
چو بشنید این سخن بهلول عاقل | بگفتا ای ز کار غافل
جهان قایم بحکم کردگار است | مرا و ایم رضایش اختیار است
نباشد جز رضای او مرادم | نیاید غیر او هرگز بیادم
بهر کاری چو حق را قدرت آمد | رضا هم بنده را قسمت آمد
بود اندر خفیف بنده را نیز | تفاوت بر همه کار و همه چیز
ستردم چون نقش خود را ز لوح قسمت | شمارم خویش را از اهل قدرت

کز ایشان دولت ار تغییر خواهش | نیابم کو نی تسلیم و رضا باشش
که تا راضی شود از تو خدایش | شود محکوم حکمت جمله عالم
زدریا منش کم کن یکدم جرعه | ز خاطر نقش کم کن یک رقم جرعه
خصومت زان دو گر از یک تو رباند | برون زالودگی آب و هوا نند
در طبع صدف سلطان آگاه | چو نرخ افروز بزم لی مع الله
دلشادی که مهر ابتدایان | امیر المؤمنین از نقص قرآن
ز بندی دل بدین بنیان عالم | گرفتاران حالت خود بچرخم
بگامت نقره نوشش ار نگاهند | هزارت زهر بی در پی چشانند
مدار امید از دنیای فانی | که خواهی ماند در وی جاودانی
کهی کز جاودان ماند بجائی | که از اینت جاویدان نیابی
تکبر بیان اگر بینی مجانرا | چو جم فرمانده ی گرنیش و جان را

حکایت

شنیدم از نخشب شاه فاتق — که بودی در عجم با کنزی چو خورشید
چو وقت آمد که برگردد ازو بخت — کشد بر نخوت رخت خویش از تخت
فتد از بار غم سر در دو پایش — ریزی کشت رنگ از رخ نمایش
از سطوان حکیم دانش آموز — کشد شاهان را حکمت آموز
نگردی دوری از بنیاد این خرد — مدارا نمودی هر دم هر درد
بهر قانون شفای شاه می جست — پی درمان در دش راه می جست
نشد چون از دوایش چاره ورد — یقینش شد که پیمانه پر کرد
ز چشمش چشمهای خون روان شد — دران برپای شه گوهر فشان شد
نمین بوسید پیش کای جهاندار — بدولت تو جهان را داری استوار

چو آمد وقت رفتن چاره نیست — جهان جاودانی کی توان زیست
نه امروز آسمان را کار این است — همیشه بر یکی ره روزگار این است
چو شه بشنید شاه حاتم کو — فرید دلش شد یکباره چون کو
فرا آمد چو وقت رفتن شاه — مرا از خویش خود نسازد آگاه
که تا فرمان پذیرم هر چه گوید — بجویم از دل و جان هر چه جوید
چو بشنید این سخن چاره دریش — که وقت رفتنش آمد فرا پیش
بپاسخ گفت کای فرزانه دستور — چو جستی خواهش ایچان بنجور
تو گوئی هم نه راه مهلتم نیست — دو سازی گر چو خود توانی
ز بالینم اجل را دور گردان — ز جانم این خلل را دور گردان
ولیکن گفت شاهان این خیالست — اجل را باز گرداندن محالست
چرا این گر مطلبی داری بعجز — کر سازیش زخان و دل قضا

جوابش داد شاه نخته پرداز — که در دل خواهشی دارم چو این باز
گر چون سازد اجل یکبار پستم — برون دارند از تابوت بستم
پس آنگه با هزاران نامرادی — بگورستان نهادی
که این دستی است از کام شهنشاه — ز بود از فرق شاهان همچان کاه
بسی کردن فرازان سر بخاک — بدو ایشان بسی گنج در زیر خاک
نگر تا این همه تمهید حالی — بعالم خالی آمد رفت خالی
چو حق بیزار شو زان قوم هرزه — که میدانند افعال روی حق قبله
که ایشان نیز ایمان داد دادند — با مید جنت جاودان نهادند
نمودند آن سکان جهنم سایه — بشیر حق بسی دادند مایه
مگر تا نوان زن حلقه بر در — که در عالم عزیز آنست مگر در
جهان تا نوانی علم آموز — چراغ خود بنور علم افروز

کسی را کو هنر باشد بود خس — خسی با کو هنر باشد بود کس
بخوبیشان داد کر بخت بزرگی — تو با ایشان شبانی کن ز کرگی
فرو تر نه ز خویشان پایه خویش — برحمت بوی ایشان بین خویش
تو کز بر خویشتن رحمت نداری — ز بیگانه چه رحمت چشم داری
بخویشان هر چه داری داد بایدت — منه منت بایشان و بخود نه
درخ از دوستان چون مال کردی — بپای دشمنان مایال کردی
بایشان چون کرم کردی بنزدم — مکن لرزه بهر منت بخوان کام
عیان کن ز کسی کر چیزی ایشان — کر احسانی کنی میدار پنهان
بود داد ایچ با منت نهادن — ز دادن داد بسی بهتر ندادن
ز بسیاب بزرگی دان ادب را — بزرگی بادبت چون سبب را
بزرگی را سبب اصل ادب نیست — بزرگی هر هنر غیر ز ادب نیست

گزین کن همنشین نیک فرجام — که نیک از همنشینان خیزد نام
بقول نیکخردان هم صحبت نیک — بود بر شمع بر شبهای تاریک
نمایش شمع بر نیک و بدت راه — نماید راه نیک بس نکو خواه
مکن جستن یاری اهرمن را — دهی بهر گزکن با نیک کاران
سخن میگو بقدر فهم هر کس — نگیرد نیکو باشد جمله را طلس
مگو با کرد از قرطاس و قرطاس — نویسد مشهور قول لکم الناس
سخن از هر چه گوئی چیز با کل — بسنج اول بمیزان تامل
سخن ناکرده نتوان باز گفتن — چو گفتی باز نتوانی نهفتن
ندارد چاره چون گزرفت جست — نیاید باز تیر رفته از شست
روی هر دون کز از حسن خموشی — مباد اندر سخن بسیار کوشی
سخن گر خود در شهوار باشد — بود کم قدر چون بسیار باشد

هر آن کالاکه کم باشد بهازار — بود افزون برآن میل خریدار
چنین دارم بیاد از پیر دانا — که خوان کمتر مرجا بهر سخن را
بهر جا گفتگوی شهد و قند است — سخن از گفتن کمش تا شیرین است
چو گفته کم بود سخن از نیازیابد — مگو چیزی سخن از نیاز یابد
بجز از کار عالم بیگمانی — که کردی از نگونامی گرامی
صبوری پیشه کن اندر بحکم — که صبر آسان کند بسیار دشوار
تواضع پیشه میباش فروتن — درخت کبر را اول ز ریشه برکن
مکش از راه کبر سرکشی پای — مجو اب تواضع شو چو خاکسای
براه بندگی انقاد کی کن — پس انگه دعوی آزادگی کن

حکایت

شنیدم کز علی شاه دمشق — یکی پرسید سر این حکایت

گو شا باز پیشه طان کرد عصیان — نشست این کردم بر دی انسان
چرا این نایف قرب آن راند ه ماند — چرا آن دور شه دین خوانده اند
در علم نبی شاع خیبر — بپاسخ اچنین افشاند گوهر
چو حق با تو گویم امر مبهم — بزدنه از چه فرمان دیو آدم
گردان چون بجزم از عجب اقرار — ز رانده شد از در گه یار
بظلم نفس خود چون او یقین کرد — برحمت لطف یزدانش زمین کرد
الا تا میتوانی عجب بگذار — گر شیطان اچنین از عجب شد خوار
چو اصلت خاک شد این تشی چیست — چو پستی جان من این سرکشی چیست
ز خاکی آتشی نیکو نباشد — ز پستی سرکشی نیکو نباشد

سبب نظم کتاب

سحر گه چون ز خلوت بیرون — برآورد سر از مشرق

فلک تشریف سیمابی بتن کرد — بیک لاله جبل باغ حسن کرد
ز تاریکی عیان شد چشمه نور — پدید آمد ز ظلمت عین کافور
چو نخ سندروسی کشت تابان — دگر باره ازین فانوس گردان
شد از مینوی میناجلوه گر هور — کف موسی تجلی کرد از طور
نشید از نوک مژگان بزم شبخوانان — خروسان سحر گشته خوشخوان
نسیم صبحدم چون پور مریم — جهان را زنده کرد انید از دم
بگردش باز آمد جام جمشید — سپهر مهره گردان مهره بر چید
جم از نه جام خاوری نام — دگر روز علم بر چار دین بام
من از خلوت بایوان رو نهادم — گجا فی خمام یکسر باد دادم
گرفتا گشته های سایه انداز — درآمد طایر دولت بپرواز
برآمد ابری از دریای جاوید — گرم شد از ان صحرای امید

گرفت از دور گردون آشنا روح — بزد دریای رحمت از کرم موج

دری بگشاد از رحمت بروبم — که حاصل شد بکلی آرزویم

درآمد ناگهان فرخنده رائی — بروی آشنائی آشنائی

رهورسم وفا کیشی گرفته — باخلاص ازهمه پیشی گرفته

شناسای بعیدی بشناسی — ندیم نخبه سنج بزم شاهی

بشارتها بلطف شاهیم داد — زان گفتن زده تا هیم داد

خبرداد از زبان شاه عالم — سریرآرای ملک کسری وجم

کزان لطف آن شه فرخنده اقبال — زتو در شعر تو پرسیده احوال

چودرگوشم رسانید این خبررا — رسانیدم بعرش از فرق سررا

زین فتح و خبر گردی شنیدم — نمیدانم که از شادی چه دیدم

درانوقت این چنین آمد بیادم — دران ساعت بایشکر اوفتادم

گرفتی یاد هم ترتیب ازنو — برم با خویش بر درگاه جانرو

شد این معنی ولی حیرت قرایم — که آیا از چه نقش لب کشایم

کدامین در نظم آرم بیازار — که میل آرد بدان طبع خریدار

زبین معنی مرا حال عجب شد — بفکر و حیرتم آن روز و شب شد

بعون مهر راه افتد چوں کم فرمای — بر کسانش سلطانیافت چون زای

ثمادا زدور دیگر ساغر جم — بامهر سلیمان داد خاتم

فلک را تیغ مصری کشته پرزنگ — کرفته ملک قیصر خسته و زنگ

جهان عباسی آباکرده زیور — شعاع خیدری افتنده از بر

فلک را فیل کرده زیب و فرنر — شبسته دانهی از لوله زر

شده دانش ازخاطر جهان را — شده دانهم زعنبر ستان را

بلال شب سیه لب زیا حی — صهیب روز کم کرد فجهان پا

چو مال جاه بوس چین شد — گلستان سکن باغ و رچین شد

نشانده صیرفی شب بیازار — هزاران لولو منثور شهوار

من سرگشته دلداده از دست — بپای غم شده بیچاره پست

نهادم روی در خلوت زاوان — باقیم دام غم کشته بساطان

درآمد شدن برخلق بسته — بجز غم نسبتم تنها نشسته

نهادم سر برانوی تفکر — شدم غرقه بدریای تحیر

که ناگه از درم ان یار جانی — درامد با هزاران مهربانی

جبینش مطلع صبح سعادت — خم ابروش محراب عبادت

رخش ماهی زاوج خوبروئی — قدش سروی زبستان نکوئی

پریشان کرده زلف عنبرین را — شکسته غره روشن جبین را

زده از غمزه بر صید حرم تیر — گرفته پیش شیران نخچیر

بروی زلف پرچینش چلیپا — فتاده در شکنج زلف هر جا

جبینه سحر چشمش خواب ناز — برده تاب لعلش آب نوشین

زعنبر طوق بسته کرده غبغب — نموده آفتاب از غبغب آشکار

نگه دانش بحکمی چون دل مور — زشهد شکرش لطاق پرشور

میستان ازم زان چین کاکل — نکنده سر پیش از شرم سنبل

گماندارش کمین کرده بآهو — رمیده آهوش زان بهر مو

نبات تنگ شد زان زلف پرچین — بچندین بی بهار کشور چین

نگه بسمایه برخورشنگ نازش — دو نرگس تاب داده زلف تابش

دهانش چون آب زندگانی — گرفته لانه کانی جاودانی

چو دیدان لعل جانبخش لب جانان — تباریکی زظلمت کشت پنهان

سر زلفی دو صد پیچیده چون سنبل — دهانی دهزاران خشه چون کل

مسلسل تا بپا شکین کمندش | شکر هیشه بعل چو قندش
لبان نوشخندش تا شکر ریز | زشیرینی خود شرمنده کرده
چو باغ خلد روشن وقت دیدار | چو طاووس بهشتی گاه رفتار
چو دیدم کز درم آن مه در آمد | شب تاریک چون روزم بر آمد
چو آن اقبال آمد از درم باز | کشیدم از شاهد بخشم فلک ناز
بخود چون باز دولت را بدیدم | بهشتی مرغ را در دام دیدم
ز بند غم بگلی باز رستم | ز شادی خویش از جای جستم
ز نوغ خاک رخش در زر گرفتم | ز آب دیده در گوهر گرفتم
کشیدم مشک چون خاکش در آغوش | ز جان خویشتن کردم فراموش
ز صحبت هجران سخنها رفته کردم | کز اشک و آه دامن پر شررم
چو آن شکر لب شیرین زبانم | پریشان دید فرهاد حزینم

بگشا از کرم بروی دل خواه | کز ما نیاید کار و بار عالم آگاه
چندین اشفته در هم چرائی | خود رفته بخود در غم چرائی
مجدد امید ز لطف شهریارت | مدار دنا تمامی هیچ کارت
کهی قیصر دهد از روم باجت | نوشند کز چین خاقان خراجت
نهاده سر کشان سر بر در تو | شده فرمانده ان فرمان بر تو
بزرگانت همه فرمان پذیرند | غلامانت چو خورشیدی گیرند
جوانی داری و شمشیر و عزت | سپهرت بنده فرمان چو دولت
ز تو شمشیر داری شیر آموخت | برش از جوهرت شمشیر فروخت
در آن هنگام کز غوغای کردان | سر اسیمه شود گردون گردان
زمین گردد ز خون پر لاله نعم | خورد شیر فلک از کاه دم رم
کند گیتی پریشان پرچم طوق | ز قاصی در اید مرکب از دوق

ز خون کشتگان در کوه و صحرا | شود لعل چشان خاکه خارا
عقاب چاپر آید بهره باز | نشانی کاو کوهی خیزد آواز
نماید سیه شیران نشانه | کنند در قصد گردان آشیانه
سنان سر دفه بالا نماید | دل از کردن کمند آور باید
چو آنی از حرش در میدان هیجا | چندانی هزاران من بمستها
نمانی از عنانی چون بهانی | شود از هفت دوشن معانی
چو از ملکت دهی جان را بشارت | نمانی جز شفاعت را اشارت
کنی در نحو اگر اقامت خود طرف | هزار الفیه نحوی بگیرد صرف
ز لفظ من تنی گر باز گوئی | ز ذهن خلق مفرس را بگوئی
چو نیزه آری سوی شطرنج بازی | هزار ان شهسواران بشکنی
بخت دولت بود هم زور بازو | ندارد در بزرگی هم ترا زو

ذکر کار خود بین حیرت چیست | گمان کردن بکج فکرت چیست
بمن احوال خود یکسر بیان کن | بیا خویش را ز خود عیان کن
بده کز کامی یار همنفس | دست جان بخش و لطف روح پرور
جهان آشفتن ز جوش شید حالت | مهاد تا ابد هر کز زوالت
هزار ان شکر کز الطاف خاقان | جهانی مست یکسر رام فرمان
مرا چون لطف تو پوشنه یاست | نهانی جهان دیگر چه کار است
ز الطاف خدیو آسمان جاه | نماید کوه در چشم کم از کاه
بمن همت تو بخت با تاج | بچشم خود بدر یشان محتاج
مرا کنده لطف خسروانه | بسی بهتر ز ملک جاودانه
ز ملک و مال اسباب جهانم | بخدمتکاری شه شادمانم
نه کار جهان ز درج درج | رضای شاه مجموع در هیچ

مینه شادم از لطاف خسرو	حضوص اکنون که گردد مشفقی تو
زلطف آن پادشاه بنده پرور	زهجران افتاب دذره پرور
زاحسان وعطای بیش از بیش	شه چو بای مال بنده چو بیش
شده بحر محیط از قطره پرسان	بفکر مور و فکر دیو و سلیمان
زشوخ من پرسیده خبر باز	وزان پرسش مرا گردد دل افراز
ازاندم [illegible]	نمیدانم که ارشادی چه دیدم
اگرچه این عتب دل کشت شادم	ازان تندی عزت دو کوکت زیادم
ولیکن فکر تم دامن گرفته	زفکرت چیزی در من گرفته
که گیرم از چه سان راه عتب پیش	که پیشم طبع را غیرت بدان پیش
چو آن فتنه خنده یار جانی من	بدید این فکرت و چیزی ازان من
لب شیرین کشود اندر تبسم	فرو بارید از شکر تکلم

گزین فکرت برخان خاطر خویش	مده تشویش دل را این چنین پیش
مرا یک قصه شیرین یاد است	که از هر قصه شیرین بزاد است
همان قصه که پیش اهل فرهنگ	بود مشهور بر کلهر داورنگ
روان این قصه پوکز مسیح پاپی	نمین به قصه دیگر مبالی
پس انگاهی زنطف بی نهایت	چنان فرمود کیزان حکایت
چو آن شیرین حکایت دو شنفتم	زنوی خرمی چون گل شکفتم
بدو گفتم که ای یار نکو خواه	خلافت آفتاب و چاکرت ماه
اگر اقبال شه یاری نماید	اگر بختم مدد کاری نماید
بقانونی کنم سازین ساز	که کرد ظاهر انوی رسم اعجاز
زهی طالع زهی عزت زهی جاه	اگر افتد قبول حضرت شاه

اشهنشاه جهانگیر جوان بخت	مه خورشید تاج آسمان بخت
جهان حکومت خاقان اعظم	که از فرمین خلق بر خویش آدم
فروغ افزای تاج پادشاهی	سریر آرای ملک دادخواهی
پناه ملک و پشتیبان ملت	که در دولت کشور بیچون بیت
شه گر سپهر عرش خرگاه	سپهر عدلت مشعل شاه
سخن در کرده دارانشانست	بخت عدلت نوشیروانست
نفوذش سرفرازی تاج	زبانش بخت بسته بر سر او
رسانده تابکردون رایت فتح	شده منزل بشانش ایه فتح
بدکامش شتان غرب بمشرق	همه اصلی شده از بودن فرق
زشمشیر کشش ایمان شده راست	زرمح راستش اسلام برپاست
بگاه کوهر افشانی سحاب است	چو گیرد تیغ برکف آفتاب است

گلبد کارهای بسته نامش	بود ترک فلک کمتر غلامش
زعلی بر بام قصرش پرده داری	زخیلش شاه چرخ اطلس سواری
قمر شمع شبستان جلالش	فلک یک بنده از صف نعالش
جهان را تیغ او مالک رقابست	عذار اذنت او نایب صحابست
فلک بر درگه اویست چون خاک	حصیر آستانش اوج افلاک
بپوشش فلک خاکش کردان	درین فانوس شمعی ماه تابان
مه نوبت نعل اسپش او	بود ترک فلک ترکش کشان او
بگرسی از علو پایه بخشش	بسد آسمان همپایه بخشش
همه گردن کشان سر در کمندش	جهان در سایه چتر بلندش
بهر جا مهد رایت نماید	حصار آسمان چون بگشاید
بپیش لشکرش [illegible]	بود چون کاهها از راه صرصر

اگر آراست جم عالم بخاتم / بخنجر راست کرد او کار عالم

کشد هر کو ز طوق طاعتش سر / شود بی سر اگر خود دارد افسر

نماید گل قبولش خار و خس را / کند سیمرغ اقبالش مگس را

ز عیش و عشرت عهدش نه بس دور / که خیزد کف زنان بهرام از گور

ز باغ لطف او جنت بهاری / ز تف قهر او دوزخ شراری

قضا محکوم حکم جاری او / قدر در بند خدمتکاری او

کند گر حکم بر تغییر اوضاع / اگر خواهد خلاف طبع از اطباع

سپهر تیز رو ماند ز رفتار / زمین در جنبش آید آسمان وار

شود آب بقا چون زهر قاتل / دهد خاصیت کافور فلفل

هر آن لعل و گهر [illegible] / بصد خون جگر پرورد خورشید

شد از جودش همه مقیمت و خوار / چو آب چشم عاشق در بر یار

پناه بی کسان دشت بیداد / امام کاشف سر و علن کو

یگانه قاسم و آماده دلخون / گل نورسته باغ حسن کو

علی اصغر که چون پستان مادر / ز پیکان ستم خورده لبن کو

پناه لشکر اسلام عباس / جدا کرده دو دستش از بدن کو

چو شد همراهی آن همسفرها / بما یاری یاران وطن کو

کجا بود این خزان بی مروت / گل و ریحان و شمشاد و سمن کو

چو گلچین چید آن گلهای رنگین / فغان و شور مرغان چمن کو

عزای سرور دین است دولت / خروش و شورش آن انجمن کو

گشت نگون سرور دین چون زرین / رونق دین پشت پیمبر شکست

چون رخ او زرد شد از تشنگی / رنگ [illegible] خاور شکست

[illegible] / کافر بیدادگر

[illegible] / اندرش از کین بسر

کرد بخنجر سرش از تن جدا / از سم اسبش همه پیکر شکست

زان جگر خیر نسا پاره شد / زین کمر حیدر صفدر شکست

از غم آن شاه دین / هادی راه یقین

آه و فغان از زمین / رفت بعرش برین

نوحه چنان بر ملکوت اوفتاد / کز اثرش گنبد اخضر شکست

بسکه بلرزید ازین غم سپهر / قصب ز جا در شد و محور شکست

گفت سکینه فغان / کز ستم آسمان

گشت امام زمان / کشته مروانیان

زینب دلخون ز دل آهی کشید / کز الم آن دل کافر شکست